

داستان کوتاه

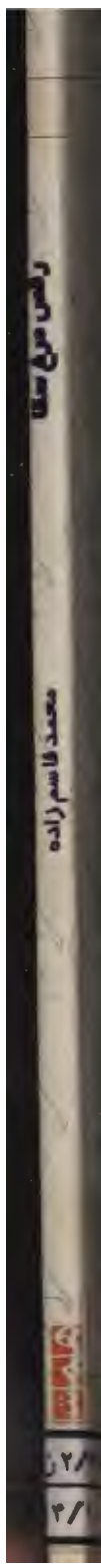
همشهری

رقص
مدغ
سقا

۱۵

محمد قاسم زاده

اختیار ذهنش را رها کرد. برخاست و در تاریکی قدم زد. چند بار با اینکه می دانست در قفل است، با دستگیره بازی کرد و به آسمانی که از قاب در پیدا بود، خیره شد. به یاد کسانی افتاد که از آنه زیر آسمان حرکت می کنند یا در خانه هایشان خفته اند. ذهنش دوباره سراغ فرزانه رفت. مطمئن بود که با خبر ربودنش حتماً مریض شده است. با خود گفت: «اگر در بیمارستان نباشد، حتماً در خانه روی تخت اتاق خواب دراز کشیده و دارد به آسمان نگاه می کند. درست مثل من ...»





رقص مرغ سقا

اسکن شد

رقص مرغ سقا

محمد قاسم زاده

بهار ۱۳۷۷

نام کتاب: رقص مرغ سقا

نویسنده: محمد قاسم زاده

ناشر: انتشارات همشهری

چاپ اول: بهار ۱۳۷۷

چاپ و صحافی: شرکت افست

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

بها: ۳۰۰۰ ریال

ISBN 964-6274-08-0

شابک: ۰-۰۸-۶۲۷۴-۹۶۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

فهرست نویسی پیش از انتشار

قاسم زاده، محمد

رقص مرغ سقا مجموعه داستان / محمد قاسم زاده

قاسم زاده. - تهران: انتشارات همشهری، ۱۳۷۶.

۱۰۳ ص.

۱. داستان کوتاه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه ها.

الف. عنوان.

۸فا ۳/۶۲۰۸

PIR

چ ۵۸۹ع

۴۲۴۹

۵ چ ۴۴/

به ویس

از بزرگراه راحت رو به جنوب رفتند. اما درست دور میدان بود که در میان انبوه ماشینها گرفتار شدند. ماشینها، در اثر تصادف دو وانت بار و سه پیکان، گره کوری درست کرده بودند. هیچ راننده‌ای نمی‌توانست حرکت کند. پنج راننده ماشینهای به هم خورده، پیاده شده بودند و با هم جر و بحث می‌کردند. بعد که به جایی نمی‌رسیدند، در انتظار مأمور پشت به هم می‌کردند و بی‌اعتنا به راننده‌هایی که پی در پی بوق می‌زدند، خیره می‌شدند به جایی که معلوم نبود. احمد گردن کشید تا ماشین‌ها را نگاه کند. چیزی ندید. بیشتر خودش را کشید. مأمور سیه چرده روی زانویش زد. احمد به طرف مأمور برگشت و مأمور با اشاره به او فهماند که ساکت بنشینند. احمد راست نشست. اما راننده پیاده شد و به طرف ماشینهای به هم خورده رفت. هم احمد، هم مأمورهای دو طرفش، خیره شدند به راننده که داشت از میان ماشینها می‌پیچید و می‌رفت. تا اینکه رو به راست پیچید و دیگر او را ندیدند. احمد رو به میدان برگشت. میدان برعکس خیابان خلوت بود و احمد از جایی که نشسته بود، بی‌هیچ حرکتی می‌توانست تمام سطح آن را ببیند. نزدیک حوض

سه پسر بچه داشتند روی سر و کول هم می‌پريدند. دو نفرشان میانه بالا بودند و یکی بلندقد که موهایش کمی به بوری می‌زد و لاغرتر از آن دو نفر دیگر بود. دو پسر میانه بالا، یکی بلوز آبی رنگی با نوشته‌های درشت لاتینی پوشیده بود و فرزتر از آن دو نفر دیگر جست و خیز می‌کرد. آن یکی که سیاه و ژنده‌پوش بود و مثل اولی بلوزی با نوشته‌های درشت، اما قرمز رنگ داشت، پی‌درپی خودش را رو چمن می‌انداخت و تند و تند غلت می‌زد. پسر بلندقد راست ایستاد و پای چپش را بلند کرد و تا نزدیک صورت میانه بالای آبی‌پوش برد. میانه بالا، صورتش را عقب کشید و با حرکتی سریع، دو مشت حواله شکم بلندقد کرد که به شکمش نخورد، اما پسرک بلندقد، خودش را به عقب پرت کرد و افتاد روی زمین، طوری غلت زد که نوک کفشش رفت توی آب حوض، زود پایش را بیرون کشید و خیز برداشت به طرف درخت کاج خمره‌ای روبه‌رویش. هر دو پسر بچه میانه بالا زانو زدند روی چمن و به او خندیدند. احمد به دیدن شادی آنها، لبخند زد. بعد زن ژنده‌پوشی را دید که با آتش‌گردان به طرف بچه‌ها رفت و سه کاسه به آنها داد. بچه‌ها کاسه‌ها را گرفتند و رو به صف مسافره‌های اتوبوس دویدند. زن با حرکت دست چیزی به آنها گفت که احمد نفهمید. زن برگشت. دست به جیبش برد. کمی اسفند بیرون آورد و روی آتش ریخت و به طرف ماشینهایی آمد که در ترافیک مانده بودند. احمد با دیدن آنها، روزهایی را به یاد آورد که کاسه به دست در راسته پشت شهرداری یا ناصر خسرو، خودش را به لنگی می‌زد و با سماجت از عابران، پول می‌خواست.

آنقدر به زن و بچه‌ها نگاه کرد تا بچه‌ها پشت صف گم شدند. خم شد تا آنها را ببیند. دستبند کشیده شد. مچش درد گرفت. تازه یادش آمد که دستهایش زیرکت، به هم بسته شده است. نمی‌دانست کجا می‌روند. فقط به

او گفته بودند راه بیفتد. جلو در سلول مچهایش را با دستبند بسته بودند و انداخته بودندش جلو. وقتی سوار ماشین شد، مأمورها آمدند و دو طرفش نشستند. راننده کتش را در آورد و روی دست او انداخت تا دستبند دیده نشود. بعد با شتاب از در زندان بیرون زدند.

فولکس استیشن را کنار جاده پارک کرده بودند. چهل و سه دقیقه منتظر بودند که سواری سیاه‌رنگ و نه‌چندان نواز پایین آمد. سرعتی نداشت و به آرامی سر بالایی تند را طی می‌کرد. پانصد متری مانده به آنها، پیچید به جاده باریکی که دو طرفش را بیشه سپیدار پوشانده بود. چند لحظه صبر کردند. بعد منوچهر به راننده اشاره کرد که راه بیفتد. فولکس به سرعت رو به جاده فرعی رفت. بنز هنوز از پیچ اول نگذشته بود که آنها رسیدند پشت سرش. راننده بنز دیده نمی‌شد. احمد و راننده تنها پس گردن گوشت آلود و شاپوی سیاه و پشت شانه عریض پازوکی را می‌دیدند.

راننده بنز از آینه جلو، پشت سرش را نگاه کرد. فقط قسمت جلو فولکس را دید. سرنشین‌ها بالاتر بودند و با آینه نمی‌شد آنها را دید. به دقت زل زد به آینه و نگاهش را به چپ و راست گرداند. پازوکی وقتی کنجکاوای راننده را دید، برگشت عقب و ماشینی را دید که پشت سرشان می‌آمد. راننده‌اش جوان بود، با صورتی گرد که بغل دستش مرد تنومندی نشسته بود، با موهای بلند و جوگندمی. مرد بی‌اعتنا به او، داشت با راننده حرف می‌زد. هیچ چیز مشکوکی دیده نمی‌شد. وقتی خواست برگردد، دید که ماشین سرعتش را بیشتر کرد. بعد کناره گرفت تا از آنها سبقت بگیرد. راننده پازوکی کاملاً به سمت راست کشید. فولکس به زحمت از کنار بنز رد شد. راننده و پازوکی هر دو خیره شدند به ماشین که ناگهان فولکس کج شد و جاده باریک را بست. در

کشویی سمت راست به سرعت باز شد و سه مرد مسلح از آن بیرون پریدند. راننده پازوکی خواست عقب عقب برود که دید سلاح مردان مسلح به طرفش نشانه رفته است. حرکت لوله مسلسلِ مردی که جلوتر از بقیه ایستاده بود، به او اشاره کرد که بیرون بیاید. راننده ترس زده، آرام در را باز کرد و بیرون رفت. یکی از مردان که نزدیک درختها بود، به سرعت او را روی زمین خواباند. مردی که به راننده دستور داده بود، با مرد تنومند و موبلند رفتند و در عقب را باز کردند و پرویز پازوکی را بیرون کشیدند. هیکل تنومند و کوتاه پازوکی که در اثر ترس سست شده بود، آنقدر سنگینی می کرد که آن دو مرد حتی نمی توانستند او را به طرف فولکس ببرند. مردی که راننده را روی زمین خوابانده بود، خواست به کمکشان برود. تا از کنار راننده دور شد، او از جا پرید. با شتاب از جوی کوچکی کنار جاده جست و به میان درخت زار گریخت. احمد بازوی پازوکی را رها کرد و به سرعت دنبالش دوید. راننده لاغر و ریزه بود و با شتاب می دوید. احمد کلتش را بیرون آورد و رو به راننده نشانه رفت. صدای شلیک در درخت زار پیچید. تیرش خطا رفت. ایستاد و راننده را دید که پشت درختی که به زحمت پنهانش می کرد، کمین گرفته بود. احمد اطراف را نگاه کرد. کسی دیده نمی شد. آرام آرام به طرف راننده رفت. راننده وقتی دید به درختی که پشتش ایستاده، نزدیک می شود، باز پابه فرار گذاشت احمد دوباره نشانه رفت. این تیر هم به راننده نخورد. راننده از درخت زار بیرون زد. احمد زانو زد و نشانه رفت. تیر به کشاله ران راننده خورد. افتاد. اما زود بلند شد. احمد تا دید راننده می کوشد که روی پا بایستد، رو به او دوید. راننده نتوانست سرپا بند شود. افتاد. احمد رسید بالای سرش. راننده خواست التماس کند که احمد باقیمانده گلوله ها را در سینه او خالی کرد. راننده روی زمین دراز کشید و آسمان را نگاه کرد و لحظه ای بعد چشماهیش را بست.

منتظر احمد بودند. تا رسید، در جلو را باز کرد و دوباره کنار راننده نشست. فولکس با شتاب رو به جلورفت و به باریکه راه سمت راست پیچید و دور شد. از محوطه درخت‌زار که بیرون رفتند، احمد، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. پازوکی روی کف ماشین افتاده بود. پارچه سفید مجاله شده‌ای توی دهانش بود. سبزی طناب پلاستیکی گره خورده، میچ دستهای پازوکی را چروکانده بود و احمد نمی‌دانست چرا این سبزی چشمش را می‌آزارد. پازوکی با هیکل گرد و فربه‌اش داشت تقلا می‌کرد و گاه‌به‌گاه با چشمهای درشتش که از وحشت بیرون زده بود، مردان مسلحی را نگاه می‌کرد که او را ربوده بودند.

بچه‌ها آمدند. هر سه نفرشان. میانه‌بالا، همان که بلوز قرمز داشت جلوتر بود. هر سه به وسط میدان که رسیدند، نزدیک هم روی چمن نشستند. زن هم با آتش گردان از میان ماشینها رفت به طرفشان. پسر بچه‌ها با دیدن او بلند شدند و کاسه‌هایشان را در کف دست او خالی کردند. زن، بی‌اینکه پولها را بشمارد، ریخت به جیب پیراهنش و پشت به بچه‌ها کرد و برگشت به طرف ماشینها. از کنار ماشینهای به‌هم‌خورده گذشت و راست به سمت آنها آمد. آتش گردان را در دست راستش می‌گرداند. طوری که آتش گل کرد و درست نزدیک صورت راننده، چند پر اسفند روی آتش ریخت. خم شد و صورتش را گرفت مقابل راننده. راننده صورتش را برگرداند. زن احمد را نگاه کرد و او زل زد به چشمهای زن. زن لبخند زد و گفت ...

- احمد تو برو سرکوچه مروی. الان ساعت حرکت اتوبوس هاست.
احمد راه افتاد رو به پایین خیابان. کمی که رفت، برگشت. مادرش را دید

که داشت با مردی حرف می‌زد که کت و شلوار مشکی پوشیده بود. ایستاد. مرد اطراف را نگاه کرد. احمد رفت پشت منبع آب یخ. مرد ندیدش. بسته را با شتاب از جیبش بیرون آورد و در جیب پیراهن مادرش گذاشت. مادر پایین خیابان را نگاه کرد. او هم احمد را که هنوز پشت منبع ایستاده بود، ندید. مادر به سرعت رفت به طرف راهرو زیرگذر. احمد از پشت منبع برگشت و دوید به طرف گاراژ ...

- آقا! کمک کنید ... به دو تا بچه‌ام ... مریض است. شوهر ندارم. به بچه‌های ...

راه باز شد و ماشین‌شان از جا کنده شد. زن به عجله خودش را کنار کشید. ماشینهای به هم خورده زده بودند کنار. گذشتند. احمد باز برگشت و بچه‌ها را دید که حالا وسط چمن کاراته بازی می‌کردند.

ساعت سه بعد از ظهر، درست دو ساعت بعد از ربوده شدن پازوکی، ژاندارم‌ها رسیدند کنار ماشین او که در محاصره اهالی روستا بود. انگار ماشین دست نخورده بود. اطراف ماشین، هیچ نشانی از درگیری و تیراندازی دیده نمی‌شد. همه چیز سر جای خودش بود؛ مگر پازوکی؛ مگر راننده‌او. جستجو در درخت‌زار و اطراف آن شروع شد. یکی از روستاییان گفت که صدای چند تیر را از سمت شمالی درخت‌زار شنیده است. گفت نمی‌داند که دقیقاً چند تیر شلیک شده، فقط یادش است که صداها، بیشتر از دو شلیک بود. ژاندارم‌ها، با راهنمایی همان روستایی، به طرف شمال درخت‌زار رفتند. نیم ساعت بعد، جنازه راننده را با سینه سوراخ سوراخ شده، در محوطه باز بیرون درخت‌زار پیدا کردند. جنازه را گذاشتند روی نردبان کوچکی که از

روستایان گرفته بودند و منتقل کردند به جیشان. چند ژاندارم پیش ماشین پازوکی ماندند و بقیه جنازه را بردند.

نزدیک غروب بود که نماینده دادستانی رسید. پس از بررسی کوتاهی در اطراف، دستور داد که ماشین را به ژاندارمری منتقل کنند. یکی از ژاندارم‌ها نشست پشت فرمان و یکی دیگر کنارش. کمی جلو رفتند. بعد از راهی که آدم‌ربایان پازوکی را برده بودند، راه افتادند. ژاندارمی که رانندگی می‌کرد، در صندلی نرم فرو رفته بود و دوست داشت بیشتر رانندگی کند. در دلش خوشحال بود که پازوکی را ربوده و باعث شده‌اند که او برای چند دقیقه هم که شده، سوار ماشین او شود. آرام‌تر می‌رفت تا زمان را کش بدهد.

از میدان که رد شدند، خیابان سرازیر بود. احمد برگشت تا شاید باز بچه‌ها را ببیند. مأمورها برگشتند و رد نگاه او را گرفتند. اما چیز شک برانگیزی ندیدند. احمد هم بچه‌ها را ندید. تنها وقتی داشتند از میدان به خیابان می‌پیچیدند دیده بود که رو به خیابان فرعی می‌دویدند. همین‌که برگشت، مأمور طرف راستش را دید که با نگاه مشکوکی به مأمور دیگر نگاه می‌کرد. به آنها اعتنایی نداشت. تنها به بچه‌ها فکر می‌کرد و نگاه گرفته زن هنوز پیش چشمش بود. نمی‌دانست چرا این قدر به آن بچه‌ها پابند شده. بارها از کنار آنها گذشته بود. بارها با سماجت دنبالش آمده بودند تا پولی ازش بگیرند یا چیزی، آدامسی، شکلاتی یا کبریتی به او بفروشنند. چرا تا امروز حتی یک‌بار هم به آنها اعتنایی نکرده بود. نه چیزی ازشان می‌خرید، نه روی خوش نشان می‌داد. همیشه با قهر و غضب رانده بودشان. اما این بار که اختیارش به دست خودش نبود، چرا فکر آنها رهایش نمی‌کرد؟ دستش بسته بود و دو مأمور می‌بردندش.

فولکس جلو در باغ پرتی در جاده دماوند ایستاد. باغ سیب، در فصلی که هیچ سیبی بالای درخت نبود، کاملاً متروکه به نظر می‌رسید. راننده پس از این‌که اطراف را پایید، با احتیاط تورفت. از ماشین که پیاده شدند، بازوکی نای ایستادن روی پا را نداشت. با دهان بسته، وحشت‌زده اطراف را نگاه می‌کرد. می‌خواست فریاد بزند، اما دستمالی که دهانش را بسته بود، حتی اجازه نمی‌داد، درست نفس بکشد. مردی که نشان می‌داد دیگران از او اطاعت می‌کنند، آرام بازویش را گرفت. بازوکی روی زمین پهن شد. مردان دیگر تا دیدند، او نمی‌تواند روی پایش بند شود، چهار نفری به کمک هم بلندش کردند و با زحمت او را بردند توی ساختمان. راننده، ماشین را برد پشت ساختمان تا از دیدرس کسانی که از جاده باریک جلو باغ می‌گذشتند، دور باشد.

مردان مسلح بازوکی را از پله‌ها پایین بردند و در زیرزمین دهانبندش را باز کردند. حالا که دهانبند نداشت، می‌خواست فریاد بزند. اما چانه‌اش به اختیارش نبود. چهار مرد مسلح را در اطراف خود دید. فکر کرد اگر فریاد بزند، نه تنها کسی به دادش نمی‌رسد، بلکه آدم‌ربایان به جانش می‌افتند. فکر فریاد را از کله‌اش به در کرد. تصمیم گرفت مطیعشان باشد و با آنها راه بیاید. روی زمین دراز کشید. طوری به مردان مسلح نگاه کرد که ترحمشان را برانگیزد. مردان مسلح کنارش روی زمین نشسته بودند و نگاهش می‌کردند. بازوکی، افسرده به آنها خیره شد. اما تا صدای پای شنید زود به خودش آمد و رو به در برگشت. راننده که تو آمد، دوباره حالت افسرده به خودش گرفت. اما فکر کرد با این تغییر حالت حتماً به بازویش پی برده‌اند و فهمیده‌اند که دارد نقش بازی می‌کند. در پی راهی بود تا وادارشان کند که آزارش ندهند. دستی

به صورتش کشید. خیس از عرق بود. ناگهان به فکرش رسید که با این عرق می‌تواند بیماری را بهانه کند. بلافاصله شروع کرد به نفس نفس زدن. بعد به مرد میانه بالایی که با مسلسل به راننده‌اش اشاره کرده بود، چیزی گفت. مرد میانه بالا حرفش را نفهمید. پازوکی خواست حرفش را تکرار کند، اما کلمات نامفهومی از میان لب‌های لرزانش بیرون آمد. مرد میانه بالا برگشت به طرف دوستانش. اما همه، مات و حیرت‌زده، یکدیگر را نگاه کردند. هیچ‌کدام از کلمات نامفهوم پازوکی سر در نیاوردند. مرد میانه بالا جلوتر رفت و به پازوکی گفت: «چی می‌خواهی؟»

پازوکی باز هم نتوانست حرفی بزند و کلمات نامفهوم تکراری، باز مردان مسلح را گیج کرد. گنجی آنها از نگاه پازوکی پنهان نماند. وقتی دید نمی‌تواند حرفی بزند با دست اشاره کرد و کیف دستی‌اش را نشان داد. مرد میانه بالا به مرد لاغراندازی که کنارش ایستاده بود، گفت: «فعلاً نمی‌تواند حرف بزند. کیف را باز کن ببینیم چی می‌خواهد.»

مرد لاغرانداز رفت و کیف را آورد. درش باز نمی‌شد. مرد میانه بالا به پازوکی گفت: «رمزش را بگو تا بازش کنیم.»

پازوکی دستش را بلند کرد. می‌لرزید. با انگشتانش اول عدد سه را نشان داد. بعد عدد نه و آخر سر عدد دو را. انگشت سبابه و میانه‌اش را به نشانه دو بالا نگه‌داشته بود. مرد لاغرانداز، زود شماره رمز را مرتب کرد و دکمه‌های قفل را فشار داد. در کیف تقی صدا کرد و باز شد. یک بسته اسکناس هزارتومانی رو بود. پازوکی نگاهش کرد. می‌خواست به آنها پیشنهاد کند که آن را بردارند. بعد فکر کرد پیشنهاد مسخره‌ای است. آنها به خاطر اینقدر پول که آدم نمی‌دزدند. تازه، پول حالا در اختیار خودشان است. دیگر مال او نیست. زیر پول، دسته‌ای اسناد و چک بود. دید آنها هم دیگر به دردش

نمی‌خورند. به پاکت کاغذی اشاره کرد. مرد لاغراندام، محتویات آن را توی درِ کیف ریخت. چند بسته قرص ریز و قرمز و هشت تا آمپول قرمز رنگ ب ۱۲ و سه تا آمپول سفید بود. روی آمپول‌های سفید چیزی نوشته نبود. بازوکی چند بار با انگشت قرصها را نشان داد. مرد میانه‌بالا، رو به لاغراندام کرد و گفت: «قرص می‌خواهد، به‌اش بده.»

مرد لاغراندام گفت: «چندتا به‌اش بدهم؟»

بعد رو کرد به مرد تنومند و خاکستری مو و گفت: «احمد! بیا این قرصها را نگاه کن. بین مال چیست؟»

احمد از روی جعبه‌ای که نشسته بود، بلند شد و رفت کنار مرد لاغراندام و قرصها را واری کرد. بعد یکی از قرصها را برداشت و کف دست بازوکی گذاشت. بازوکی قرص را انداخت به دهانش، اما نتوانست بی‌آب از گلو پایش بدهد. به سرفه افتاد. صورت گوشت‌آلودش، در اثر سرفه دچار تشنج شد. خواست با دست گلوی خودش را بگیرد، اما غیغ پرگوشت و آویزان آمد توی دستش. بعد نفسش بند آمد. مرد میانه‌بالا به راننده گفت: «قاسم! ببر کمی آب بیا.»

قاسم به سرعت بیرون رفت. احمد و مرد لاغراندام، بازوکی را راست کردند و پشتش را مالش دادند. بازوکی دید که حيله‌اش گرفته و آنها را هراسان کرده است. تصمیم گرفت بیشتر نقش بازی کند. لبهایش را لرزاند و دست روی قلبش گذاشت. احمد، همچنان که با قوت پشت او را مالش می‌داد، رو به مرد میانه‌بالا کرد و گفت: «منوچهر! اوضاع قلبش بی‌ریخت است. باید حسابی مواظبش باشیم. کار نباید زیاد طول بکشد.»

بازوکی کنجکاو شد تا بداند که منظورشان از کار چیست، اما قاسم با پارچ آب آمد. بازوکی با وحشت نگاهش کرد و پارچ آب را پس زد و با حرکت

دست و سر به آنها فهماند که می ترسد آب مسموم باشد. منوچهر تا منظورش را فهمید، چند جرعه از پارچ نوشید. بعد پارچ را به طرف دهان پازوکی برد. اما زود، آب سفیدرنگی که مخلوطی از قرص و آب بود، از گوشه لبش راه افتاد و روی چانه اش ریخت. چند جرعه نوشید. بعد به منوچهر اشاره کرد و پاکت قرصها را نشان داد و با انگشت به او فهماند که یک قرص دیگر به او بدهد. اما احمد گفت که بیشتر از یک قرص برایش ضرر دارد. پازوکی با اشاره به احمد جواب داد که قرص را نخورده و آب شده و از دهانش بیرون ریخته است. منوچهر به احمد گفت: «پیر گفتار چطور با اشاره حرف می زند. بین چطور به فکر جانش است.»

احمد گفت: «حالا چرا زبانش بند آمده؟ ظاهرش نشان می دهد که خیلی موذی است.»

منوچهر گفت: «آدمهای ثروتمند و پیر، بدجوری به فکر جانشانند.» پازوکی با چشمهای ترس زده، خیره می شد به آن کسی که حرف می زد. داشت آرام آرام آنها را واریسی می کرد. می خواست خوب سبک و سنگین شان کند. احمد قرص دیگری بیرون آورد. پازوکی کف دستش را با سرعت جلو برد و قرص را بلافاصله انداخت به دهانش و با ولع چند جرعه آب روی آن نوشید. قرص که از گلویش پایین رفت، به دیوار تکیه داد. همه به سر جایشان برگشتند. پازوکی نگاهش را از یکی به دیگری می گرداند. دید که همه می کوشند تا بر اعصابشان مسلط شوند. همچنان که آنها را نگاه می کرد، ذهنش پی حیلۀ تازه ای بود تا بتواند با آن سرگرمشان کند. بعد آرام پلکهایش را به هم نزدیک کرد. دید منوچهر مراقبش است. چند بار پلکهایش را پراند تا وانمود کند که خواب دارد به چشمش سنگینی می کند. هر بار که پلک باز می کرد، سرش را به اطراف می گرداند و به سرعت آنها را نگاه می کرد. بعد

دوباره پلکها را به هم نزدیک می کرد.

چند بار که پلکهایش را بست و باز کرد، خوب پی برد که هیچ کدام آرامش ندارند. با خودش حساب کرد که آنها او را ندزدیده اند تا بکشند. حتماً هدفی دارند. اما نمی دانست چه هدفی. با چشم بسته قیافه یکی یکی را مرور کرد، ولی چیزی به دستش نیامد. تنها هدفی که به ذهنش خطور کرد، پول بود. با خودش گفت: «باید آنچنان نقشی برایشان بازی کنم که حتی یک تلنگر هم به ام نزنند.» و برای پی بردن به نقشه شان، خودش را به خواب زد. دیگر پلکهایش را باز نکرد. بعد کوشید تا نفسهایش را آرام کند. اما نتوانست. دوباره به خودش گفت: «حتماً فکر می کنند نارسایی قلبی دارم. آن مردک خر هم خوب ترساندشان. ای کاش قرص دیگری می خوردم. آن وقت می توانستم تا صبح حسابی بخوابم. اما نه، بهتر است بیدار باشم، بینم دنبال چی اند.»

منوچهر رفت بالای سر پازوکی. دید که سینه پهن و گوشت آلودش تند و تند، بالا و پایین می رود. با ترس رو به احمد کرد و گفت: «ای کاش نمی گذاشتیم به خواب برود. فکر می کنم اثر قرصها باشد. نکند خواب به خواب برود.»

احمد گفت: «نه، یک دانه قرص اثر زیادی ندارد.»

منوچهر گفت: «دو تا خورد.»

احمد جواب داد: «نه، اولی را بیرون ریخت. تازه بعضی ها دوتا دوتا می خورند. بستگی دارد به شدت بیماریشان. نباید کاری کنیم که به اش فشار بیاید. ممکن است سنکوب کند. آنوقت تمام نقشه مان به هم می خورد. تا اینجا که یک کشته رو دستان مانده.»

منوچهر گفت: «خیلی بی عقلی کردی راننده را کشتی.»

احمد گفت: «چاره ای نداشتم. به سرعت از میان درختها بیرون زده بود.

دو تا از تیرها به درخت خورد. اگر خودش را تسلیم می کرد، نمی کشتمش. ولی بعد از دو تا تیر، در رفت. یک تیر به پایش خورد که افتاد.»

قاسم گفت: «حالا مطمئنی که مرده؟»

احمد گفت: «خیالتان راحت. سه تا گلوله تو سینه اش خالی کردم.»

قاسم گفت: «دیوانه! تو سرش خالی می کردی. تیر خلاص می زدی.»

احمد جواب داد: «بی خود نگرانی. همه را زدم به قلبش.»

پازوکی با شنیدن خبر مرگ راننده، ناراحت شد. اما سعی کرد بی تفاوت باشد تا خوابش طبیعی به نظر برسد. پیش خود فکر کرد که ناراحتی او راننده را زنده نمی کند، ولی در عوض او را لو می دهد و آنها پی می برند که خودش را به خواب زده. ممکن است فکر کنند که بقیه کارهایش هم ساختگی است. چشمش را بست و گوشش را باز کرد تا هر صدایی را بشنود. قاسم گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

منوچهر جواب داد: «اگر خواب نمی رفت، با او حرف می زدیم.»

قاسم گفت: «ولی زبانش بند آمده. چطور می خواستی حالیش کنی؟»

منوچهر گفت: «می نوشتم و می گذاشتم جلوش.»

احمد گفت: «می خواهی بیدارش کنم.»

منوچهر گفت: «نه. بگذار بخوابد. وقت به اندازه کافی داریم. فقط شانس آورده باشیم، کسی ماشین و کشته شدن راننده را ندیده باشد.»

قاسم گفت: «قرص کارش را کرد. راحت گرفته افتاده. ما اگر تمام شب

بیدار باشیم، از پا می افتیم.»

منوچهر گفت: «به نوبت کشیک می دهیم. بقیه می خوابند.»

احمد گفت: «ممکن است بیدار شود. اگر نگهبان خوابش ببرد، درمی رود.

بهتر است دست و پاش را ببندیم.»

منوچهر گفت: «با همان طناب ببند.»

قاسم و احمد شروع کردند به بستن دست و پای و پازوکی. او آنچنان بدنش را شل کرده بود که انگار بی‌هوش در اختیار آنهاست. وقتی کارشان تمام شد، منوچهر گفت: «پدر سوخته طوری خوابیده که انگار تو تشک پر قوست!»

احمد گفت: «دست خودش نیست. اثر قرص است. بدجوری ترسیده. آن زبانی که مثل بلبل حرف می‌زد و یک آن بند نمی‌آمد، حالا لال شده. داداشم می‌گوید: تو گاوداری، تنها پازوکی حرف می‌زند. بقیه مثل گاو، ساکت کار می‌کنند.»

پازوکی با شنیدن این حرف، فکر کرد، قیافه کدام یک از کارگرهای گاوداری به مرد تنومند موخاکستری شباهت دارد؟ اما ترس آنقدر بر ذهنش اثر گذاشته بود که دید جز چند نفری، قیافه بقیه را به یاد نمی‌آورد و آن چند نفر هم هیچ‌کدام شباهتی با احمد ندارند. بعد گوش تیز کرد تا نام فامیلی احمد را بشنود. شاید سر نخ‌ی از آنها به دست بیاورد. ولی ناگهان همه ساکت شده بودند و صدایی از شان بیرون نمی‌آمد. دوست داشت بداند چه کار می‌کنند. از طرف دیگر می‌ترسید چشم باز کند. شنیده بود که اگر نمی‌خواهید، خواسته‌شان را با او در میان می‌گذاشتند. هم می‌خواست هدف آنها را بدانند، هم از همه چیز سردریاورد. با خود فکر کرد اگر زود چشمش را باز کند و آنها قصدشان را بگویند، نمی‌تواند از همه چیز سردریاورد. دید خواب تصنعی، وسیله خوبی است تا جیک و یک کار به دستش بیاید. حالا تنها پی برده بود که قاتل راننده، برادر کارگر خودش است. فکر کرد اگر زنده از دستشان نجات پیدا کند، سرنخ خوبی است تا قاتل را پیدا کند. بعد با خودش گفت که این سرنخ اول است. اگر خوب نقش بازی کند، می‌تواند به جایی

برسد. داشت وضع خودش را سبک و سنگین می‌کرد که منوچهر گفت: «حسین! تو بیدار باش. ما می‌خواهیم. یک ساعت بعد مرا بیدار کن.» حسین جوابی نداد و همه جا را سکوت گرفت.

ماشینها دوباره در ترافیک ماندند. احمد کمی خم شد. چیزی ندید جز انبوهی ماشین که در ترافیک ایستاده بودند. دو مأمور ساکت نشسته بودند. راننده در را باز کرد و پیاده شد. تکیه داد به در و خیابان را نگاه کرد که بند آمده بود و هیچ نشانه‌ای از باز شدن نبود. برگشت. ماشینها داشتند یکی یکی می‌آمدند و پشت سرشان می‌ایستادند. راننده زود برگشت تو. در را بست. بعد رو کرد به مأمور سمت راست احمد و گفت: «خیابان بند آمده. به این زودیه‌ها باز نمی‌شود. بهتر است دور بزنیم و از خیابان فرعی برویم. اگر اینجا بایستیم، وقت تلف می‌شود.» مأمور سمت راست، پیاده شد. تا ماشینهای مانده در راه‌بندان را دید، برگشت به ماشین و به راننده اشاره کرد که راه بیفتد. راننده برگشت و به راننده ماشین پشت سرش، با اشاره گفت که کمی عقب برود. ماشین عقب جابه‌جا شد. راننده فرمان را گرداند و ماشین را به سرعت انداخت در مسیر ویژه اتوبوس‌رو. مسیر ویژه خلوت بود. هیچ اتوبوسی نمی‌آمد. راننده جلو کوچه سوم پیچید به سمت راست. کوچه هم خلوت بود. راننده به گاز فشار آورد. ماشین از جا کنده شد. اما راننده باز پیچید به راست. ناگهان ایستاد. کوچه را با تابلوهای زردرنگ بسته بودند و آن طرف تابلوها زمین را کنده بودند. چند کارگر با کاسکت‌های زردرنگ داشتند لوله‌های بلند گاز را در چاله کنار کوچه می‌انداختند. راننده خواست برگردد، اما دو جیب با روپوشهای برزتی پشت سرش ایستاده بودند و دیگر پشت آنها را نمی‌دید. با دست به راننده جیب جلویی اشاره کرد که برگردد. راننده جیب برگشت و به

راننده جیب دومی آهسته چیزی گفت. اما او اشاره کرد که کوچه بند آمده است. راننده پیاده شد. با دست به مأمور سمت راست احمد اشاره کرد که می رود تا سر کوچه. از جیبها که رد شد، دید ماشینها کوچه را بند آورده اند. با صدای بلند گفت که کوچه را برای گازکشی کنده اند و راه بند آمده و باید از خیابان اصلی یا فرعی دیگری بروند. رفت تا سر کوچه. پیکانی درست سر کوچه گیر کرده بود و راه اتوبوس دو طبقه ای را که از پایین خیابان می آمد، بسته بود. راننده ایستاد و راننده پیکان را راهنمایی کرد و انداختش توی مسیر ویژه. اتوبوس گذشت و راننده اش برای او دست تکان داد. بعد برگشت و با دست ماشینهای تو کوچه را راهنمایی کرد. یکی یکی عقب آمدند و پیچیدند به مسیر ویژه. آخرین ماشینها، جیبها بودند. راننده دوید. در را باز کرد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. وقتی به خیابان اصلی پیچید و ماشین رو به شمال قرار گرفت، دیگر اثری از ماشینهایی که از کوچه بیرون زده بودند، نبود. زود حرکت کرد.

از زیر پل که گذشتند، پیچید به چپ. خیابان شلوغ بود اما راه بندان نبود. ماشینها به کندی می رفتند. راننده شتاب داشت و با حرکت مارپیچی از میانشان می گذشت. به چهارراه رسیدند. چراغ چشمک زن بود و ماشینها با سرعت از شمال به جنوب می رفتند. راننده می خواست به چپ گردش کند و خودش را بیندازد در مسیر آنها، اما زنی در ماشین جلویی نشسته بود و احتیاط می کرد. می ترسید جلوتر برود. راننده دو بار بوق زد. زن بی اینکه برگردد، با حرکت دست ماشینها را نشان داد که هنوز با سرعت می رفتند. راننده دوباره بوق زد. زن در آینه جلو نگاهش کرد و بی اعتنا، خیره شد به ماشینها. آنقدر ایستاد تا سیل ماشینها قطع شد. وقتی خواست رو به چپ بیچد، برگشت و با اخم به راننده نگاه کرد. هیچ اعتنایی به لباس تیره

نظامی‌اش نداشت. راننده آرام فحشی داد. زن که دیگر بی‌اعتنا نبود، خواست ماشین را نگه دارد و پیاده شود که راننده با خشم دستش را تکان داد و به او اشاره کرد که کار فوری دارند. این بار به جای راننده، زن زیر لب چیزی گفت و رو به جنوب رفت ولی به آنها راه نمی‌داد که سبقت بگیرند. راننده چند بار خواست از او جلو بزند که زن سرعتش را کم کرد. عاقبت وقتی توانستند از کنارش رد شوند راننده و مأمورها با نفرت نگاهش کردند. زن اول خواست شکلیک درآورد اما منصرف شد و صورتش را برگرداند و اخم کرد. مأمور سمت چپ کلافه بود و به راننده دستور داد که تندتر برود.

تا جنازه راننده را به پزشکی قانونی تحویل بدهند، شب به همه جا سایه انداخته بود. افسری از ژاندارمری، مأمور دادستانی را همراهی کرد تا از اهالی آبادی نزدیک محل جنایت پرس‌وجو کنند. اولین کسی که مأمورها به سراغش رفتند، امین، کارگر باغستان سیب بود که اتومبیل بی‌صاحب پازوکی را دیده بود و به ژاندارم‌ها گزارش داده بود.

او گفت: «از باغ که به ده برمی‌گشتم، ماشین را دیدم که تو راه مانده. هیچ کس دوروبرش نبود. نه پازوکی، نه راننده‌اش، خیابانی. کمی اطراف را گشتم. راستش خودم هم مشکوک شده بودم. هیچ وقت ندیده بودم تو جاده بایستند. هر وقت آنها را دیده بودم، در راه بودند. همیشه شیشه ماشین را بالا می‌کشیدند. چه تابستان، چه زمستان.»

مأمور دادستانی گفت: «از کی پازوکی را این حوالی می‌دیدي؟»
 امین جواب داد: «از بچگی. باغش این حوالی است. روزهای آخر هفته می‌آمد اینجا. تابستان که می‌شد، خانواده‌اش هم می‌آمدند اینجا ییلاق. خودش رفت و آمد می‌کرد. کسی این حوالی نیست که پازوکی را نشناسد.»

نماینده دادستانی گفت: «فکر می‌کنی کسی با او دشمنی داشته باشد؟»
 امین گفت: «نه. آنطور دشمنی که بخواهد بکشدش، نه. خب، کی از آدم
 ثروتمند خوشش می‌آید. همه فقیرند. به ثروتمند جماعت حسودیشان
 می‌شود. فقط ممکن است از این نوع دشمنیها داشته باشند. اهل این آبادی
 حتی با خودشان هم دعوا نمی‌کنند، تا چه رسد که بخواهند از این کارها
 بکنند.»

افسر ژاندارمری گفت: «امروز هیچ ماشین مشکوکی این طرفها ندیدی؟»
 امین گفت: «نه. هرچی اطراف را گشتم، چیزی ندیدم. فکر کردم بلایی
 سرشان آمده.»

مأمور دادستانی گفت: «از کجا فکر می‌کردی بلایی سرشان آمده؟»
 امین جواب داد: «خب، از اینکه ماشین را توی راه گذاشته و رفته بودند.
 پازوکی آدمی نبود که ده قدم پیاده برود. تازه آنجا که چیزی نبود. نه
 مستراحی، نه چشمه‌ای، نه چیزی. فکر کردم فقط یک اتفاق می‌تواند
 وادارشان کند که آنجا ماشین را گذاشته و رفته باشند. اول هم که ماشین را
 نگاه کردم، هیچ اثر تصادف رو بدنه‌اش ندیدم.»

مأمورها، همان شب، خانه به خانه رفتند. نیمی از خانه‌های آبادی را
 سرزده بودند که نزدیک نیمه شب شد. هر دو با خستگی کار را رها کردند تا
 فردا دوباره برگردند و ادامه بدهند. داشتند حرکت می‌کردند که رمضان آمد.
 او کارگر موسمی بود که هر از گاهی، گوشه‌ای کاری گیر می‌آورد. رمضان
 گفت: «امروز ظهر از تهران حرکت کردم. حدود ساعت یک و نیم بود که از
 نزدیک درختها رد می‌شدم ماشین سفید بلندی را دیدیم. از همین ماشینها که
 از مینی بوس کوچکت‌رند. تابه حال این حوالی ندیده بودم‌شان.»

رمضان توانست مشخصات دقیق ماشین را بدهد. مأمور دادستانی از

توضیحات رمضان پی برد که منظور او فولکس استیشن است. بخصوص وقتی رمضان با تکه چوبی روی زمین، اندازه طول و عرض ماشین را کشید و گفت از آن ماشینهایی بود که کنارشان در کشویی دارند. مأمورها حرفهای رمضان را یادداشت کردند. سرانجام مأمور دادستانی از او پرسید: «چرا زودتر خبر ندادی؟»

رمضان گفت: «ماشین را دیدم. اما کف دستم را بو نکرده بودم که اتفاقی افتاده. خب، روزی صدتا ماشین از این حوالی رد می شود. بعد با زخم رفتیم عین ورزان. یک ساعت بعد که برگشتم، گفتند راننده پازوکی را کشته اند و خود پازوکی هم سربه نیست شده. خدا رحمتش کند. خیابانی آدم خوبی بود.»

افسر ژاندارمری گفت: «خیابانی را می شناسی؟»

رمضان گفت: «آره. پازوکی را که می رساند به ویلاش، می آمد قهوه خانه پیش ما می نشست. آدمی بود که سرش به کار خودش بود. کاری به کار کسی نداشت. خدا نصیب نکند. بد عاقبتی نصیبش شد.»

مأمورها برگشتند به شهر و فردا دوباره کار را از سر گرفتند. تا ظهر به تمامی خانه های باقی مانده سرزدند اما هیچ حرف قابل توجهی جز آنچه رمضان به آنها گفته بود نشنیدند. رمضان را صدا زدند و از او خواستند یک بار دیگر، با دقت آنچه را دیده بود، شرح دهد. رمضان حرفهایی را که شب پیش گفته بود، بی کم و کاست تکرار کرد.

مأمورها اطراف محل حادثه را به دقت گشتند. رد چرخهای فولکس را تا جاده آسفalte گرفتند اما در جاده، دیگر اثری از آن دیده نمی شد.

دیگر هیچ مانعی سرراشان نبود. راننده زن پشت سر مانده بود. همه ماشینها با سرعت می رفتند. هرچه جلوتر می رفتند، خیابان خلوت تر می شد.

راننده که دیگر نه نشانه خستگی در چهره‌اش بود و نه عصبانیت، با آسودگی به جلو خیره شده بود و می‌رفت. احمد، آرام مأمورهای اطرافش را نگاه کرد. هر دو مثل راننده با آسودگی خیابان و پیاده‌رو را نگاه می‌کردند. حتی وقتی پیش از پل هوایی، ماشین در دست‌انداز افتاد و راننده به زحمت توانست آنرا کنترل کند، باز مأمورها، خونسرد، به پیاده‌رو خیره شده بودند. بالای پل، ماشین از سرعتش کم کرد و در سرازیری، احمد سر خم کرد تا مغازه‌های سمت چپش را نگاه کند. مأمور دست چپش، رد نگاه احمد را گرفت. اما ماشین که در سرازیری، سرعتش بیشتر شده بود، گذشت. مأمور همچنان داشت پشت سرش را نگاه می‌کرد. راننده به کوچه باریکی پیچید. زنی چادر به کمرش بسته بود و داشت جلو در خانه‌اش را جارو می‌کرد. راننده پا روی ترمز گذاشت و آنقدر فشار داد که سرعت ماشین را گرفت. زن، آشغالهایی را که جمع کرده بود، با دم جارو به جوی باریک و کم عمق وسط کوچه ریخت. کارش که تمام شد، بی‌اینکه به ماشین و سرنشین‌هایش نگاه کند، رفت به حیاط و در را پشت سرش بست. راننده از جلو در که می‌گذشت، برگشت و با خشم در بسته را، به جای زن نگاه کرد و تنها زیر لب گفت: «آپاردی». از کوچه رد شد و پیچید به کوچه باریک دیگری. هیچ‌کس نبود جز چند عابر که از کنار دیوار می‌گذشتند. راننده کمی تند کرد. از کوچه که بیرون زدند، در شهربانی روبه‌رویشان بود. راننده بی‌اینکه از سرعتش کم کند به طرف در رفت. وقتی ایستاد، مأموری که در کیوسک بود، زود برگشت. تا ماشین و مأموری را دید که داشت پیاده می‌شد آرام شد و اسلحه به دست خیره شد به روبه‌رو. وقتی مأمور از جلوش می‌گذشت، لبخند زد و مأمور را نگاه کرد تا پیچید به راست و ناپدید شد.

خانم محمدی، منشی پازوکی، سردرگم با کارهای فراوان دفتر مانده بود. خانواده پازوکی آنچنان درگیر جستجوی او بودند که نمی توانستند هیچ کمکی برای اداره امور دفتر کنند. به خانم محمدی دستور دادند که در دفتر بماند. شاید آدم ربایان تلفن بزنند. مأمورهای آگاهی، شبانه دستگاه ضبط صوتی به تلفن بسته بودند و در دفتر به امید ردیابی تلفن نشستند. اما تا صبح هیچ خبری نشد.

مأمور آگاهی که رفته بود روستای نزدیک محل حادثه، پس از چند بازجویی سریع، خودش را به دفتر پازوکی رساند. از خانم محمدی درباره تلفنهایی که به دفتر می شد، سؤال کرد. خانم محمدی گفت که هیچ تلفن مشکوکی نشده است. تلفنها، یا درباره کار بوده یا از سوی خانواده پازوکی که زنگ زده اند. و در جواب مأمور که پرسیده بود، کدام یک از افراد خانواده تلفن کرده اند، گفت که به یاد ندارد که جز زن و دخترش، در این روزها، کس دیگر زنگ زده باشد. بعد سررسید نامه ای را که در آن، تلفنها را یادداشت می کرد، برگ به برگ ورق زد و گفت، به جز زن و دختر او، درست نه روز پیش خواهر پازوکی از تبریز به او تلفن کرده است.

مأمور آگاهی سررسید نامه را از او گرفت و با خودش برد.

نزدیک ظهر تلفن زنگ زد. خانم محمدی، پس از اینکه مطمئن شد مأموران آگاهی آماده ضبط صدا شده اند، گوشی را برداشت. خانم پازوکی بود. می خواست خبر بگیرد. وقتی فهمید هنوز خبری نشده و مأموران منتظر تلفن هستند، گوشی را گذاشت سه بار تلفن زنگ زد. هر سه بار مشتری هایی بودند که از شهرهای دور و نزدیک تلفن می کردند و از ماجرا هیچ خبری نداشتند. دو نفر از آنها می خواستند با پازوکی صحبت کنند که خانم محمدی گفت، پازوکی بیرون رفته و معلوم نیست کی برگردد.

ساعت دوازده و نیم، تلفن برای پنجمین بار به صدا درآمد. این بار آدمربایان بودند. به خانم محمدی دستور دادند که گوشی را به یکی از بستگان پازوکی بدهد. اما او گفت که هیچ کس از بستگان او در دفتر نیست. آدمربا گفت: «می دانی پازوکی کجاست؟»

خانم محمدی که داشت از ترس می لرزید، با اشاره مأمور، خودش را به بی اطلاعی زد و گفت: «امروز سر کار نیامده.»

صدا از آن طرف سیم می گفت: «دیروز کی از سر کار رفت؟»

خانم محمدی گفت: «حدود ظهر.»

صدا گفت: «امروز کسی سراغش نیامده؟»

خانم محمدی گفت: «نه. شما کی هستید؟»

صدا گفت: «تو خفه شو. فقط گوش کن. به خانواده پازوکی خبر بده اگر می خواهند او زنده بماند، باید پنجاه میلیون تومان آماده کنند. برای تحویل آن باز تماس می گیریم.»

تا خانم محمدی بخواهد جواب بدهد، تلفن قطع شد.

اداره آگاهی تعجب کرد که آدمربایان به خانه پازوکی زنگ نزده اند و پیغام را از طرف خانم محمدی به خانواده اش رسانده اند. کارآگاهی که از طرف آگاهی آمده بود، خانم محمدی را به اتاق کار پازوکی برد و نزدیک به یک ساعت از او سؤال کرد. ولی چیزی که عایدش شد، مشتبی اطلاعات در حد آنچه یک منشی متأهل و وفادار به خانواده، از رئیسش می داند و روابطی در همان حد. کارآگاه به این نتیجه رسید که بی جهت به خانم محمدی مشکوک شده و حرکت او به هنگام سؤال و جواب نشان نمی داد که او با آدمربایان ارتباط داشته باشد.

گروه دیگری از اداره آگاهی در خانه پازوکی کمین کرده بودند. فرزانه،

همسر پنجاه و نه ساله او، آن چنان دچار شوک شده بود که قادر نبود درست حرف بزند. مأموران پیشنهاد کردند در صورتی که آدم ربایان زنگ زدند، پروانه، تنها دختر پازوکی به تلفن جواب بدهد. تا غروب یازده بار تلفن زنگ زد. نه نفرشان اصلاً از ماجرا بی خبر بودند و دو نفر، مزاحم تلفنی بودند. شماره هر یازده نفر ردیابی شد و غروب همان روز دو مزاحم تلفنی مظنون دستگیر شدند.

در اداره آگاهی معلوم شد که هر دو مظنون، پسر همسایه های پازوکی اند و کارشان این است که بنشینند و شماره تلفن همسایه ها را بگیرند. پلیس چیزی از ماجرا به آنها نگفت و تنها وانمود کرد که به شکایت پازوکی، تلفنش تحت کنترل بوده و ردیابی می شده. هر دو جوان تعهد دادند و آزاد شدند. با این حال پلیس آنها را زیر نظر گرفت.

ساعت پنج بعد از ظهر کار اداری خانم محمدی تمام شد. پلیس از او خواست که شب در دفتر کارش بماند. اما او اصرار پلیس را به خاطر بچه کوچکش رد کرد. مأمورها به دو پسر پازوکی در کرج و شمیران زنگ زدند و ماجرا را به اطلاعشان رساندند. مسعود پازوکی به سرعت خود را به خانه رساند و با دیدن مادرش که بی رمق و رنگ پریده، روی تخت دراز کشیده بود، زد زیر گریه. یکی از مأمورها او را به کناری کشید و طوری که دیگران صدایش را نشنوند، بیخ گوش او گفت: «این زن نه قلب درست و حسابی دارد و نه حالا بر اعصابش مسلط است. بهتر است شما بیشتر دچار بحران نشوید. ما شما را نخواسته ایم که اینجا اشک بریزید.»

مسعود گفت: «سرکار! من واقعاً به پدر و مادرم علاقه دارم.»

مأمور گفت: «فقط آدمهای غیر متعادل ممکن است به پدر و مادرشان علاقه نداشته باشند. تو فعلاً وظیفه دیگری داری.»

مسعود گفت: «چه کار می‌توانم بکنم؟»

مأمور جواب داد: «آدم‌ربایان به خانه تلفن نمی‌زنند. معلوم نیست چرا. ممکن است تلفن خانه را نداشته باشند و برای پدرت اتفاقی افتاده باشد. شاید هم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. ساعت کار خانم محمدی هم تمام شده. ظاهراً چون بچه‌اش کوچک است، نمی‌تواند بماند. بهتر است شما در دفتر کار پدرتان باشید. شاید به آنجا زنگ بزنند. سه نفر از مأمورهای ما آنجا هستند.»

مأمور رفته بود تو. احمد کمی جابه‌جا شد تا راحت بنشیند. مأمور دیگر نگاهی به او انداخت. احمد به پشتی صندلی تکیه داد. مأمور برگشت طرف او. احمد گفت: «کمرم درد گرفته. جابه‌جا شدم که تکیه بدهم. تا رفیقت برگردد، کمی راحت بنشینم.» مأمور، محتاط‌تر رفته بود توی نخ او، اما احمد خیره شده بود به پاسبانی که در اتاقک جلو در، رو به آنها ایستاده بود. احمد دیگر تکان نمی‌خورد. مأمور کت روی دست او را بلند کرد و دستبند را نگاه کرد. احمد، خودش را در اختیار او گذاشت. مأمور وقتی دید حرکت مشکوکی ندارد، کت را روی دست او انداخت و سیگار و کبریت را از جیبش بیرون آورد. احمد سیگار را نگاه کرد، ولی مأمور به روی خودش نیاورد. سیگار را به لب گذاشت و کبریت کشید. احمد به او گفت که سیگار را سروته گذاشته. مأمور سیگار را نگاه کرد که فیلترش نزدیک شعله کبریت بود. سیگار را جابه‌جا کرد. وقتی آتش گرفت، پک عمیقی زد و دود را بیرون نداد. توی دهانش نگه داشت و بعد حلقه حلقه انداخت بیرون. احمد حلقه‌های دود را نگاه می‌کرد و بو می‌کشید. بعد نگاهش میان حلقه‌های دود و سیگار می‌دوید. مأمور که از نگاه کردن به در شهربانی خسته شده بود، برگشت به طرف

احمد. تا نگاه احمد را روی سیگار دید، لبخند زد و سیگار را گذاشت روی لب او. احمد پکی زد و دود را مثل مأمور بیرون نداد. آن را میان دهانش می‌گرداند. بعد، از راه بینی کمی از دود را بیرون داد.

آدم‌ربایان تا صبح به نوبت کشیک دادند. صبح پازوکی را تکان دادند تا از خواب بیدار شود. او که وانمود می‌کرد خوابیده است، چشم‌هایش را که یک تکه قرمز شده بود، باز کرد. پازوکی چند ساعت توانسته بود با چشم بسته بیدار بماند. اما صدایی نشنید جز چند کلمه‌ای که آدم‌ربایان هنگام تعویض کشیک می‌گفتند. عاقبت خسته شد و خوابش برد. صبح قبل از آنها بیدار شد. منگ بود و پشیمان از اینکه چرا نتوانسته جلو خودش را بگیرد و خوابش برده است. باز چشم‌هایش را بست و تا وقتی او را تکان دادند، آن‌را باز نکرد. تا آدم‌ربایان را دید، بدنش به رعشه افتاد. زود برایش صبحانه آوردند. اما پازوکی دست به صبحانه نزد. آدم‌ربایان، بی‌اینکه تهدیدش کنند یا خشونت‌ی نشان بدهند، ترس او را طبیعی تلقی کردند و مشغول خوردن صبحانه شدند. پازوکی که ترسش ریخته بود، آرام آرام، نان و پنیر و مربا را می‌خورد. با این حال، چشم از آنها برنمی‌داشت. منوچهر تا هراس او را موقع خوردن صبحانه دید، گفت: «خیالت راحت باشد. ما آدمکش نیستیم. تو را برای هدف دیگری آورده‌ایم.»

پازوکی نمی‌خواست حرف بزند. وانمود می‌کرد که زبانش بند آمده و نمی‌تواند صحبت کند و با حرکات دست به او فهماند که راننده‌اش را کشته‌اند. منوچهر منظور او را فهمید، اما از اینکه نطق پازوکی بند آمده بود، دماغ شد. با این حال گفت: «تقصیر خودش بود. اگر فرار نمی‌کرد، هیچ بلایی سرش نمی‌آمد. فقط حماقت کرد. امیدوارم تو حماقتی نکنی. هرچند دستت

فعلاً به جایی بند نیست.»

پازوکی با اشاره سر به او فهماند که قصد ندارد حماقت کند. در حینی که با ترس صبحانه می خورد، یاد حرف احمد افتاد که گفته بود برادرش در گاوداری او کار می کند. آرام او را زیر نظر گرفت، ولی به یاد نیامورد کسی را با ریخت و ظاهر او دیده باشد. آخر سر، فکر کرد که احتمالاً دو برادر نباید چندان شباهتی به هم داشته باشند. با این حال با خود گفت به محض اینکه از دستشان نجات پیدا کند، به طریقی برادر او را شناسایی می کند. بعد به فکرش رسید که مگر چند نفر از کارگروهایش برادری به اسم احمد دارند. تازه آن هم با این قد و قواره ای که او دارد. ولی سعی کرد کمتر به احمد نگاه کند تا به او شک نبرد.

پس از صبحانه خواسته شان را به او گفتند. اما پازوکی، خود را زده بود به لالی و جایی که به سودش نبود، وانمود می کرد که حرفشان را نفهمیده است، یا طوری اشاره می کرد که آنها از چیزی سردر نمی آوردند. بعد شماره تلفن خانه اش را خواستند که خودش را به گیجی زد. منوچهر به او گفت: «زود شماره خانه ات را بده.»

در جواب او، چند صدای نامفهوم از دهان پازوکی بیرون زد. منوچهر چیزی نفهمید. به او گفت: «با انگشت اشاره کن. همان طور که شماره رمز کیفیت را گفتی.»

پازوکی دید که چاره ای ندارد جز اینکه شماره ای به آنها بدهد. شماره دفتر کار و خانه خالی اش را در خیابان عباس آباد داد. می دانست کسی آنجا نیست و آن را تنها برای خلوت با دیگران خریده بود و فقط خودش و چند نفر دیگر از وجود آن خانه خبر داشتند.

چهار تن از آدم ربایان، آماده شدند که بیرون بروند. منوچهر به احمد

گفت: «ما ماشین را می‌بریم. بهتر است تو اینجا بمانی. شاید کسی تو را موقع تیراندازی به راننده دیده باشد. بهتر است آفتابی نشوی. ما به خانه‌اش تلفن می‌زنیم و موضوع پول را می‌گوییم. بعد خبر می‌دهیم که چه کار کنی. فقط اگر بی‌عقلی کرد که بعید است، سعی کن عصبانی نشوی. فعلاً زنده‌اش برایمان ارزش دارد.»

احمد سرش را به نشانه اطاعت تکان داد. قاسم رفت تا بیرون، سروگوشی آب بدهد. پس از یکی دو دقیقه برگشت و گفت که بیرون پرنده هم پر نمی‌زند. منوچهر گفت: «ما فرض می‌کنیم، ماشین هم شناسایی شده. بهتر است اینجا نباشد. می‌بریم تا جایی سربه‌نیستش کنیم. راه سمت چپ به جاده اصلی تهران می‌رسد. از این راه خطرناک است. از راه سمت راست می‌رویم که خیلی پایین‌تر از پلیس راه جاجرود درمی‌آید. این‌طوری با پلیس برخورد نمی‌کنیم.»

مأمور از شهربانی بیرون آمد. احمد سه پک به سیگار زده بود و داشت تلخی توتون را در دهانش مزمزه می‌کرد. مأمور بغل‌دست او و راننده با دیدن مأموری که به طرفشان می‌آمد، جابه‌جا شدند. احمد نگاهشان کرد. هر دو خوشحال بودند. او که از دیدن مأمور هیچ شادی نداشت، بی‌اینکه از جایش تکان بخورد، تنها نگاهش کرد. مأمور در را باز کرد و کنار او نشست. راننده بدون پرسشی، ماشین را راه انداخت. ماشین که حرکت کرد و به راست پیچید، احمد از شیشه آسمان را نگاه کرد که یک تخته، پوشیده از ابرهای خاکستری بود. اما زمین خشک بود. حتی روی شیشه ماشین هیچ نشانه نمی‌نبود.

ماشین می‌رفت. احمد چشم‌هایش را بست. راننده چه مستقیم می‌رفت

چه می‌پیچید، دیگر به هیچ کس اعتنایی نداشت. نفهمید چه مدتی با چشم بسته با آنها رفته است. وقتی چشمهایش را باز کرد، شیشه‌های ماشین خیس بود. زمین هم تر بود. به آسمان نگاه کرد که باران کج در آن رو به زمین می‌آمد. جلو در بزرگی ایستادند. راننده بوق زد. دریچه کوچکی باز شد و مردی کاسکت‌پوش، نگاهشان کرد. زود در بزرگ را باز کرد. راننده رفت تو. از خیابان باریکی گذشتند. جلو پلکانی به شکل نیم دایره، ایستادند. مأمورها پیاده شدند. مأموری که برگه دستش بود و پیش‌تر به شهربانی رفته بود، به احمد اشاره کرد. مأمور دیگر کت را از روی دست او برداشت. جلو در ایستاد و به احمد اشاره کرد که برود بیرون. احمد، خودش را روی صندلی سراند. پایش را که روی زمین گذاشت باران به پایش زد. با اکراه بیرون رفت. مأمور دوم شانه به شانه‌اش تا نزدیک پله‌ها رفت و آنجا مأمور اول هم خودش را به آنها رساند. احمد میلی برای رفتن نداشت. مأمورها هم حرفی نمی‌زدند و پابه‌پای او می‌رفتند.

از در که پا گذاشتند تو، ترس پاهای احمد را شل کرد. ایستاد. مأمور دوم بازوی او را گرفت و با خود برد. اما هنوز چند قدمی برنداشته بودند که مأمور اول جلو در اتاقی ایستاد. در را باز کرد و مأمور دوم همان‌طور که بازوی احمد را گرفته بود، بردش تو. افسری پشت میز نشسته بود. احمد روی دوشش را نگاه کرد، اما نتوانست درجه‌اش را تشخیص دهد. مأمور دوم صندلی‌ای فلزی روبه‌روی میز گذاشت و احمد را نشانند رویش. افسر راست در چشمهای احمد نگاه کرد. احمد نتوانست نگاه او را تاب بیاورد و سرش را پایین انداخت. مأمورها بیرون رفتند. در را که بستند، افسر گفت: «چرا بازوکی را دزدیدید؟» احمد می‌خواست انکار کند، اما دید فایده ندارد. می‌دانست از همه چیز خبر دارند. آرام سرش را بلند کرد و گفت: «به‌خاطر پول.»

مسعود بازوکی در دفتر کار پدرش مستقر شد. از تلفن کارمندان استفاده کرد و دوبار با مادرش تماس گرفت. همسر بازوکی یک بار بی هوش شده بود و پس از به هوش آمدن، حال چندان مساعدی نداشت. بستگانی که از اطراف آمده بودند، پیشنهاد کردند که در بیمارستان بستری شود. اما فرزانه نپذیرفت و گفت که پسرش، سعید، زود از کرج می‌رسد. ولی تا ساعت هشت شب هنوز خبری از سعید نشده بود. فرزانه نگران بود، که ساعت هشت ونیم، سعید از راه رسید. وقتی از ماجرا با خبر شد، نشست و زارزار گریه کرد. یکی از مأمورها که آنجا مستقر شده بود، بازوی او را گرفت و بردش به حیاط.

«تو به جای اینکه کمک و یاورشان باشی، غم و غصه‌شان را بیشتر می‌کنی. می‌بینی مادرت چه حالی دارد. برو معاینه‌اش کن و دلداریش بده.»

سعید با گریه گفت: «نمی‌توانم جلو او خودم را کنترل کنم. اصلاً باورم نمی‌شد چنین اتفاقی افتاده باشد. بابا که با کسی دشمنی نداشت.»

مأمور گفت: «ثروت پدرت می‌تواند هرکسی را وسوسه کند. کم پول ندارد. همین کافی است که فکر و خیال به سر هرکسی بیندازد. پاشو برو پیش مادرت.»

سعید وارفته از روی زمین بلند شد و به اتاق خواب مادرش رفت. به دقت معاینه‌اش کرد و مراقبت از او را به عهده گرفت.

مسعود تا صبح چشم بر هم نگذاشت. یا کنار تلفن قدم زد یا در مبل لم داد و به پدرش فکر کرد. مأمورهایی که برای کنترل تلفن مانده بودند، به نوبت خوابیدند. اما از زنگ تلفن خبری نشد. تازه صبح شده بود که مسعود به دستشویی رفت تا آبی به صورتش بزند. تا شیر آب را باز کرد، صدای زنگ

تلفن بلند شد. شیر را باز گذاشت و دوید به طرف تلفن. مأمورها، آماده ضبط شده بودند. مسعود گوشی را برداشت. صدا درست شنیده نمی شد. گفت که از طرف آدمربایان زنگ می زند. می خواست ببیند که پول را آماده کرده اند یا نه. مسعود طبق دستور مأموران آگاهی گفت: «دارم آماده می کنم. چون پدر پیش شماست، نمی توانیم پول را به سرعت تهیه کنیم.»

صدا گفت: «به پدرت چه احتیاجی دارید؟ شما هرکدام کلی ثروت دارید.»

مسعود گفت: «پدرم که هنوز ارثش را تقسیم نکرده. من هم که تازه دو سال است کار می کنم.»

صدا گفت: «ما سرمان نمی شود. باید هرچه زودتر پول را تهیه کنید، والا هر بلایی سر پدرتان بیاید، شما مسئولید.»

مسعود نگاه کرد به سردهسته مأمورها. فرمانده با اشاره به او فهماند که هرچقدر می تواند، مکالمه را طولانی تر کند. مسعود گفت: «ما به بعضی از دوستان پدرم روانداخته ایم، اما آنها شنیده اند که پدرم را دزدیده اید. همه رویمان را زمین انداخته اند. می ترسند پول قرض بدهند و پدرم کشته شده باشد آن وقت پول از دستشان برود.»

صدا گفت: «پدرتان زنده است. حتی یک خراش هم ندیده.»

مسعود گفت: «ما مطمئن نیستیم تا چه رسد به غریبه ها.»

صدا گفت: «تو خیلی حرف می زنی.»

مسعود گفت: «اتفاقاً چون به سلامت پدرم فکر می کنم، بیشتر دنبال عمل هستم تا حرف.»

صدا گفت: «چه طور عملی؟ آیا پلیس را خبر کرده اید؟»

مسعود گفت: «اتفاقاً ما با پلیس کاری نداشتیم. آنها ما را خبر کردند.»

صدا گفت: «یعنی شما خبر نداشتید؟»

مسعود گفت: «نه. دهاتی‌ها ماشین پدرم را دیده بودند که توی جاده به امان خدا رها شده. خودشان ژاندارمری را خبر کرده بودند. اگر به ما بود، سعی می‌کردیم زودتر و بدون واسطه با شما راه بیاییم.»

صدا گفت: «الان پلیس پیش شماست؟»

مسعود گفت: «نه. چون دیدم به خانه زنگ نمی‌زنید، آمدم دفتر. پلیس توی خانه مانده. خودم تنها آمدم تا با شما حرف بزنم.»

صدا گفت: «مکالمه تمام. باید تا دو روز دیگر پول را تهیه کنید، والا جنازهٔ بازوکی را برای تان می‌فرستیم.»

مسعود گفت: «الو ... الو ...»

و گوشی را با دلخوری روی تلفن کوبید.

آدم‌ربایان چند بار به خانه‌ای که بازوکی شماره‌اش را داده بود، زنگ زدند. هیچ‌کس گوشی را برنداشت. ناچار، اکتفا کردند به تلفن دفترکارش. مأمورها گفتند که شخص ناشناس از یک باجهٔ تلفن عمومی زنگ می‌زده است. خواستهٔ آدم‌ربایان را با دادستانی در میان گذاشتند. خانوادهٔ بازوکی نمی‌توانستند پول را تهیه کنند. حرف مسعود نه به قصد گمراهی آنها بود و نه کم گرفتن خود. بدون بازوکی هیچ‌کس نمی‌توانست از حسابهای بانکی‌اش پول بردارد و او هم آدمی نبود که پول نقد، بیشتر از احتیاج یکی دو هفته، با احتساب وضعیت اضطراری در خانه نگهدارد. هرچه داشت یا در بانک ذخیره می‌کرد یا به کار می‌انداخت. حالا بی‌او، نه تنها تهیهٔ خواستهٔ آدم‌ربایان، که ممکن بود امور روزانهٔ خودشان هم با اشکال روبه‌رو شود.

افسر را نگاه نکرد. خیره شد به آسمان تیره که کج باران، هاشورش می‌زد.

افسر برگشت و از پنجره پشت سرش آسمان را نگاه کرد. چیزی ندید. احمد نگاهش را از آسمان گرفت. وقتی خواست سرش را پایین بیندازد، لحظه‌ای نگاهشان به هم خورد. اما احمد زود سرش را به زیر انداخت و خیره شد به موزائیکهای کف. ناگهان به یاد بچه‌ها افتاد. فکر کرد حالا زیر کج باران، در میدان دارند دنبال هم می‌دوند یا گوشه‌ای کز کرده‌اند تا باران بند بیاید.

«خوب!» سرش را بلند کرد. افسر روبه‌رویش بود اما صورت او را نمی‌دید. مادرش را می‌دید که دارد رو به راهرو زیرگذر می‌دود. پشت منبع آب بود. باران به او نمی‌خورد. اما کمی جلوتر از او، حبابها روی آب تیره‌ای که رو به پایین می‌رفت، حرکت می‌کردند. لحظه‌ای می‌پاییدند و از بین می‌رفتند. باز حبابهای تازه. مردم با سختی از زیر طاقها می‌گذشتند. هیچ‌کس در خیابان نبود. باران تندتر شده بود. حبابها دیگر تمام سطح خیابان را گرفته بود. احمد از پشت منبع آب بیرون رفت و دوید به طرف راهرو زیرگذر. هنوز چند قدمی برنداشته بود که از ضرب باران خیس شد. سرعتش را بیشتر کرد تا رسید به پله‌ها که رو به پایین می‌رفتند. پرید. لغزید. اما زود خودش را جمع کرد و رفت زیر طاق. باران دیگر به بدنش نمی‌خورد. اما آبی که از پله‌ها پایین می‌آمد، هر لحظه بیشتر می‌شد. رفت. با نگاهش اطراف را می‌پایید تا مادرش را پیدا کند. تا انتهای راهرو رفت. تمام مغازه‌ها را با دقت نگاه کرد. مادرش نبود. از دهانه دیگر راهرو بیرون زد. باران به همان تندی داشت می‌بارید. این طرف طاق نداشت و باران به دیوار می‌خورد. هیچ‌کس نبود. تنها سگی را دید که خیس از باران داشت به طرفش می‌آمد. سگ که از پله‌ها سرازیر شد، احمد ناگهان با صدای فریاد مرد بلندبالایی برگشت. مرد داشت با چوب بلندی به طرف سگ می‌دوید. احمد خودش را کنار کشید و مرد را دید که با چوب به سینه سگ زد و دوباره فرستادش زیر باران. احمد گردن کشید و سگ

را دید که پشت به او زیر باران می‌دوید. ناگهان از راهرو بیرون زد و دوید به طرف سگ.

«خوب. لالمانی گرفته‌ای. نگفتی با پازوکی چه کار کردی؟»

«کاری با او نداشتیم. حتی یک تلنگر هم به‌اش نزدیم.»

«دزدیدیش که نازش کنید؟»

«کار من نبود.»

«پس تو چه کار می‌کردی؟»

«کار منوچهر بود. از اول خودش نقشه کشید. من فقط از پازوکی مواظبت

می‌کردم.»

احمد کنار دست پازوکی نشسته بود که صدای زنگ در بلند شد. طناب دست و پای پازوکی را واریسی کرد و رفت بیرون. از پله‌ها آرام و شمرده بالا رفت. طوری که دیده نشود، کمین کرد و گردن کشید و بیرون را نگاه کرد. منوچهر کنار در نرده‌ای ایستاده بود. با دیدن او آرام شد و با شتاب رفت و در را برایش باز کرد. منوچهر با پیکان نخودی رنگی آمده بود.

منوچهر پیکان را برد پشت ساختمان. بعد احمد را صدا کرد و به کمک او دو کارتن بزرگ و یک گونی آذوقه را بردند زیرزمین. یکی از کارتن‌ها را خالی کردند روی کف زیرزمین. منوچهر یک بسته دارو را برداشت و به پازوکی نشان داد. پازوکی با تکان سر از او تشکر کرد. منوچهر با ناراحتی به طرف احمد برگشت و گفت: «مگر هنوز زبان باز نکرده؟»

احمد گفت: «نه. حتی یک کلمه حرف نزد.»

منوچهر با نگرانی پازوکی را نگاه کرد. پازوکی حالت غمزده‌ای به چهره‌اش داد و به منوچهر لبخند زد. منوچهر کنارش نشست و دست گذاشت

روی شانه اش. پازوکی وانمود کرد که از او می ترسد. با دست و پای بسته تقلا کرد که از او بگریزد. منوچهر تا دید او می ترسد، گفت: «راحت باش. فعلاً هیچ کاری باهات نداریم. ما هم مثل خانواده ات می خواهیم تو زنده بمانی. اگر بدانی با چه مشقتی داروهایت را پیدا کرده ام. زنده ماندنت برای همه فایده دارد. ما به پولمان می رسیم و خانواده ات به تو. مرگت همه نقشه های ما را به هم می ریزد. ما خر نیستیم که با کشتن تو خودمان را توی دردسر بیندازیم. مطمئن باش اگر خانواده ات بی عقلی نکنند و کار را نسپارند دست پلیس، سالم و تندرست برمی گردی به خانه ات.»

پازوکی حرفهای منوچهر را شنید. مطمئن بود که راست می گوید. اما به صلاح خود دید که همچنان وانمود کند که می ترسد. دیگر تکان نخورد. اما لبهایش را جمع کرد. منوچهر تا بغض او را دید، دست و پایش را باز کرد و جای طنابها را مالش داد. پازوکی هرچه کرد، دید نمی تواند گریه کند. نمی خواست بی انجام کاری به حالت عادی برگردد. از گریه که مأیوس شد، بناکرد به زوزه کشیدن. هم منوچهر و هم احمد از صدای زوزه او یکه خوردند. احمد گفت: «مردک پدر سوخته! ساکت باش. می بینی که کاری باهات نداریم.»

منوچهر گفت: «حرف زن. آدم بی دل و جرأتی است. آنقدر ترسیده که زبانش بند آمده. طبیعی است که هنوز حرفمان را باور نکند. تو زندگیش سختی که نکشیده.»

احمد گفت: «لااقل باید بداند که یک تلنگر هم به او زده ایم.»

منوچهر گفت: «همین دزدیدنش برای او کافی است که کنترلش را از دست بدهد.» بعد رو به پازوکی کرد و گفت: «ما با پسرت حرف زده ایم. دارند پول تهیه می کنند تا خیلی زود آزاد بشوی. اگر قصدمان کشتنت بود، تا به حال

دخلت را آورده بودیم. همانجا کارت را مثل راننده تمام می کردیم.»
 پازوکی آرام سر تکان داد و خودش را گوشه زیرزمین مچاله کرد. احمد بی اعتنا به او داشت آذوقه های کارتنی را که منوچهر روی زمین خالی کرده بود، جمع می کرد و می چیدشان نزدیک در. دیگر به پازوکی نگاه نمی کرد. نه ترسش برای او مهم بود، نه گریه اش. می خواست به او بی اعتنا باشد تا شاید آرام بگیرد. بعد یادش آمد که هنوز به او قرص نداده است. پاکت دارو را برداشت و قرصها را به پازوکی نشان داد و گفت: «قرص می خوری؟»
 پازوکی با سر تأیید کرد. احمد قرصی بیرون آورد و انداخت کف دستش. پازوکی با انگشت اشاره کرد که دو قرص بدهد. احمد به منوچهر گفت:
 «طرف دوتا قرص می خواهد.»

منوچهر گفت: «به حرفش گوش نکن. یک قرص بیشتر به او نده.»
 و خودش رو به پازوکی گفت: «یک قرص برایت کافی است.»
 پازوکی سرش را کج کرد و باز انگشت سبابه و میانی اش را به منوچهر نشان داد. ولی منوچهر با اخم گفت: «دستت را بینداز پایین پیرخر.»
 پازوکی با شتاب قرص را به دهنش انداخت. گوشه زیرزمین جابه جا شد و صداهای نامفهومی از میان لبهایش بیرون داد. ناگهان احساس کرد که می تواند گریه کند. به خودش کمی فشار آورد. اشک از گوشه هر دو چشمش سرازیر شد. همراه با صداهای زیر نامفهوم، لبهایش را لرزاند. سعی کرد وانمود کند که دارد دچار تشنج می شود. منوچهر با دلخوری به طرف او رفت. پازوکی هر دو دستش را سپر صورتش کرد. صداهای نامفهوم بلندتر شدند. منوچهر نزدیک او روی زمین چمباتمه زد. دستش را روی زانویش او گذاشت و با صدای مهربانی گفت: «بین آقای پازوکی! تو که بچه نیستی. باید عاقل باشی. دوتا قرص ممکن است برایت مضر باشد. ما فعلاً نمی توانیم تو را به دکتر

برسانیم. اگر حالت به هم بخورد، از دکتر خبری نیست. پس آرام باش و به همان یک قرص قناعت کن.»

پازوکی خودش را بیشتر جمع کرد و سرش را به نشانه پذیرش حرفهای منوچهر، چندبار تکان داد. منوچهر وقتی دید او آرام شده، بلند شد و رفت به طرف احمد. چیزی زیر گوش او گفت که پازوکی آنرا نشنید. فهمید که در حالت عادی نمی تواند به حرفهایشان گوش بدهد. آرام، طوری پلکهایش را به هم نزدیک کرد که انگار سنگین شده اند و دارد می خوابد. سرش را چند بار پایین برد. تا سرش می رسید روی سینه، چشمش را باز می کرد و سرش را می برد بالا و آرام براندازشان می کرد. سه بار این حرکت را تکرار کرد. بعد سرش را انداخت روی سینه و دیگر بلند نکرد.

منوچهر آرام به احمد گفت: «خوابید. خوابش که سنگین شد، روی زمین درازش کن. اصلاً عصبانی نشو. تا می توانی با او مهربانی کن. پیرمرد ترسویی است. سخته می کند و کار دستان می دهد. ظاهراً خانواده اش دارند پول را آماده می کنند. پول که به دستان رسید، می بریمش توی جنگل و به پسرش زنگ می زنیم که بیاید بردش.»

پازوکی در دل خوشحال شد که آنها قصد کشتنش را ندارند. ولی نمی دانست چقدر می خواهند. احمد به پازوکی نگاه کرد و گفت: «او که حرف نمی زند. من هم هیچ علاقه ای ندارم که با او حرف بزنم.»

«پازوکی را که ربودید، چند نفر بودید؟»

احمد به افسر نگاه کرد. او خیره شده بود به چشمهای احمد. احمد لحظه ای تاب آورد. سرش را پایین انداخت. روی میز را نگاه کرد و گفت: «پنج نفر بودیم. اما منوچهر همه کاره بود. گولمان زد. سرمان را پایین انداخته بودیم

و داشتیم کار خودمان را می‌کردیم. آنقدر زیر گوش همه خواند تا وسوسه‌مان کرد.»

«چرا زودتر خبر ندادید؟»

«اول حرفهایش را جدی نمی‌گرفتیم. بعد که یکی دو تا را با خودش همراه کرد، ترسیدیم. منوچهر آدم بی‌رحمی است. وقتی با کسی دریافتد، تا زهرش را نریزد، دست‌بردار نیست. من فقط از پازوکی مواظبت می‌کردم. حتی یک تلنگر هم به او نزدم.»

«اما تو راننده‌اش را کشتی؟»

احمد سرش را بلند کرد. خواست حرف بزند. لبهایش لرزید. دوباره سرش را پایین انداخت. بعد از چند لحظه آرام گفت: «کار من نبود. قاسم رفت دنبالش و زدش. من فقط مواظب بودم. حتی یک گلوله هم شلیک نکردم.»

«اما خودت پیش دوستانت گفتی که فرار کرد و مجبور شدی او را بکشی.»

«دروغ گفته‌اند.»

«انکار هیچ فایده‌ای ندارد. مدارک کافی داریم که تو خیابانی را کشته‌ای. چرا سعی نکردی او را هم بگیری و ببری؟»

احمد باز سکوت کرد. اندرونش به هم ریخته بود. احساس کرد نمی‌تواند سرش را بالا نگه دارد. اتاق داشت می‌گشت. لحظه‌ای به بیرون خیره شد. باران داشت بیرون می‌چرخید. دیگر کج نمی‌بارید. دید که حرکت بازارن بیشتر سرش را به‌دوران می‌اندازد.

«نگفتی چرا خیابانی را کشتی؟»

«نمی‌خواستم ... خودش یک دفعه فرار کرد. اگر روی زمین خوابیده بود، با خودمان می‌بردیمش. وقتی فرار کرد، رفتم دنبالش. تا وقتی هم که تو بیشه

بود، نمی خواستم بکشمش. از میان درختها که بیرون زد، فکر کردم که دیگر نمی توانیم بگیریمش. تیر اول خورد به پایش. اما بلند شد که دربرود. اگر در نمی رفت، با همان پای زخمی می بردیمش.»

«پازوکی را هم زدی؟»

«ما می دانستیم پازوکی قلب درست و حسابی ندارد. اگر یک سیلی به او می زدیم، با آن ترسی که از خودش نشان می داد، مرده بود. منوچهر گفته بود که پازوکی و زنش ناراحتی قلبی دارند.»

فرزانه خیلی زود از پا درآمد. بیمارهای گوناگون که به زور مراقبتهای پزشکی کنترل شده بودند، یکی یکی عود کردند. بدتر از همه، نارسایی قلبی او بود که فشار عصبی ناشی از ربودن پازوکی آنرا شدیدتر کرده بود. سعید به رئیس بیمارستان رازی کرج زنگ زد و ماجرا را برای مسئول بخش گفت. بعد افزود که نمی تواند سرکار بیاید و تمام مرخصی باقیمانده اش را یک جا گرفت. بعد بیرون رفت تا داروهای مورد نیاز مادرش را تهیه کند. خیلی زود برگشت. داروها را روی میز عسلی کنار تخت فرزانه گذاشت. مادرش تا داروها را دید، ناگهان از جایش بلند شد و شروع کرد به فریاد زدن. همه دویدند به اتاق خواب او. سعید به زحمت مادرش را خواباند. هیچ کس از فریادهای او چیزی نفهمید و تا آرامش نکردند، نتوانستند منظورش را بفهمند. سرش را روی متکا، به چپ و راست تکان می داد. بغض گلویش را گرفته بود. سعید آمپول آرام بخشی به او تزریق کرد و همه را فرستاد توی هال. خوب که آرام شد و داشت می خوابید، زیر لب می گفت: «پرویز! سعید برایم دوا خریده. تو هم قلبت خراب است. کی برای تو دوا می خرد؟»

سعید تا صدای مادرش را شنید، نتوانست جلو خودش را بگیرد. زود از

اتاق بیرون زد. خودش را روی مبل انداخت و زد زیر گریه. همه این بار دور او جمع شدند. پروانه، آرام، در اتاق خواب مادرش را باز کرد و تا دید خوابیده است، در را با احتیاط بست و رفت به طرف سعید. سعید میان گریه گفت که مادرش با دیدن داروهایش به یاد نارسایی قلب پدرش افتاده و گریه کرده است. مهین دخت، خواهر پازوکی، سر سعید را بغل کرد و آرامش ساخت.

ساعت سه بعد از ظهر، تلفن دفتر پازوکی زنگ زد. مسعود به مأموران نگاه کرد. وقتی آنها آماده شدند، با پنجمین زنگ، گوشی را برداشت. صدای قبلی از آن طرف سیم گفت: «مهلت شما دارد تمام می شود. باید پولها را آماده کنید.»

مسعود گفت: «اما مگر شما حرف دهاتیها را نشنیده اید؟»

صدا گفت: «حرف دهاتیها چیست؟»

مسعود گفت: «آنها دیده اند که پدرم را کشته اید.»

صدا گفت: «این دروغ محض است.»

مسعود گفت: «چطور حرف شما را باور کنم؟»

صدا گفت: «ما با تحویل پول پدرتان را تحویل می دهیم.»

مسعود گفت: «مرده یا زنده؟»

صدا گفت: «زنده.»

مسعود گفت: «متأسفانه نمی توانم به حرفتان اعتماد کنم. شما می خواهید

کلک بزنید. هم پدرم را کشته اید، هم پنجاه میلیون تومان باج می خواهید.»

صدا گفت: «متأسفانه شما با این کار جان پدرتان را به خطر می اندازید.»

مسعود گفت: «پدرم دیگر زنده نیست تا جانش به خطر بیفتد.»

صدا گفت: «شما مرگ او را خیلی جلو انداختید.»

مسعود گفت: «ما یا شما؟»

صدا گفت: «این آخرین اخطار ما به شماست. یا پول را آماده می‌کنید یا فردا پدرتان کشته می‌شود.»

مسعود گفت: «در صورتی که صدای پدرم را بشنوم پول را تحویل می‌دهم.»

صدا گفت: «منتظر تلفن ما باشید...»

مسعود گفت: «الو... الو...»

تلفن قطع شد. مأمورها تشخیص دادند که از یک باجهٔ تلفن عمومی درست در خلاف جهت تلفن قبلی زنگ زده‌اند و محل باجه‌های تلفن آنقدر از هم فاصله دارند که نمی‌توان گمان برد، در چه محدوده‌ای به سر می‌برند. مأمورها حدس زدند که پازوکی را به تهران نیاورده‌اند و پراکندگی خانه‌های روستایی، باغها و ویلاهای اطراف جادهٔ دماوند، بهترین محل برای نگهداری اوست. مأموری که داشت وقایع را تجزیه و تحلیل می‌کرد، گفت: کشته‌شدن راننده امری طبیعی است. یا او آدم ربایان را می‌شناخته یا فرار کرده. باتوجه به پیدا شدن جسدش در محلی دورتر از جای پارک ماشین آقای پازوکی، مورد دوم طبیعی‌تر به ذهن می‌رسد. از نحوهٔ تلفن آنها به نظر می‌رسد که حرفه‌ای باشند. آنها پازوکی را از جادهٔ آبدلی به تهران نمی‌آورند تا خودشان را به خطر بیندازند. من بدون هیچ شکی می‌گویم که او را در همان حوالی نگه می‌دارند. اگر در آن حوالی هم نباشند، مطمئناً در تهران نیستند.»

افسر بلند شد و رفت طرف کمد فلزی که گوشه اتاق، نزدیک پنجره بود. احمد با نگاه او را دنبال کرد. افسر در کمد را باز کرد و پرونده‌ای بیرون آورد. بعد رو کرد به احمد و گفت: «الان می‌برندت جایی که خواهی دید تمام بار

این کار افتاده گردن تو.»

افسر میز را دور زد و در را باز کرد. مأمورهایی که احمد را آورده بودند، آمدند تو. احمد برگشت و مأمورها را دید. مأمور اول بازوی احمد را گرفت و بلندش کرد. افسر رفت به طرف پنجره و پشت به آن ایستاد. احمد ایستاده بود و زل زده بود به مأمورها. نمی دانست چه کار کند. مأموری که به او سیگار داده بود، با بی اعتنایی، بازویش را کشید و بردش. بیرون هنوز باران می بارید. احمد دیگر به باران و مأمورها توجهی نکرد. اما مأمور شتاب داشت تا هرچه زودتر او را توی ماشین ببرد. از پله ها طوری پایین رفتند که احمد سکندری خورد و نزدیک بود بیفتد روی زمین. زمینی که دیگر آب در آن جمع شده بود و حبابهای درشت و ریز، پی در پی در آن از بین می رفت و به وجود می آمد. مأمورها احمد را گرفتند. وقتی جلو در ماشین رسیدند، احمد دیگر می لرزید. همان مأموری که از اتاق آورده بودش بیرون، انداختش تو ماشین و کنارش نشست. مأمور دیگر در سمت چپ را باز کرد و رفت تو. راننده ماشین را راه انداخت و رفت.

قاسم به منوچهر خبر داد که خانواده پازوکی به قضایا مشکوک شده اند. منوچهر گفت: «آنها عقلشان به این چیزها قد نمی دهد. یکی شان مطرب است که یکسره با سازهایش مشغول است. پسر دیگرش هم که دکتر است، یا تو مطب با مریض سروکله می زند یا تو اتاق عمل دارد شکم پاره می کند. احتمالاً پلیس خط می دهد. پسرش دارد حرفهایی را که پلیس به اشان دیکته می کند، تحویلشان می دهد.»

قاسم گفت: «حالا می گویی چه کار کنیم؟»

منوچهر گفت: «اگر زبان پازوکی بند نمی آمد، صدایش را ضبط می کردیم

و برایشان می‌فرستادیم.»

قاسم گفت: «ولی طوری ترسیده که فکر نمی‌کنم بعدها هم زبانش باز شود.»

منوچهر گفت: «بعدها می‌خواهم صدسال سیاه زنده نباشد. فعلاً من به زبانش احتیاج دارم.»

قاسم گفت: «بهتر نیست یکی را پیدا کنیم که از او فیلمبرداری کند، فیلم را برایشان بفرستیم؟»

منوچهر گفت: «کی را پیدا کنیم؟ مگر بچه‌ای؟ هرکس از قضیه بویی ببرد، همه چیز را می‌گذارد کف دست پلیس.»

قاسم گفت: «بهتر نیست خودمان دوربینی بخریم؟ اگر فیلمش هم بد شد اشکالی ندارد. ما فقط می‌خواهیم به خانواده‌اش یا نمی‌دانم به پلیس نشان بدهیم که پازوکی زنده است.»

منوچهر گفت: «پلیس خوب می‌داند که پازوکی زنده است. یا به کمک خانواده‌اش فیلم بازی می‌کند یا بچه‌های پازوکی را گول زده است. اما بد فکری نیست. من امروز یک دوربین و یک فیلم می‌خرم. تو هم کسی را بفرست به بهانه خریدن سیب پاییزه تو آبادی سروگوشی آب بدهد.»

افسری که روز اول حادثه از ژاندارمری برای بازجویی به روستای نزدیک محل واقعه رفته بود، امین و رمضان را صدا زد و سؤالهایی را که پیش از این از آنها پرسیده بود، تکرار کرد. بعد به آنها گفت دو نفر دیده‌اند که قاتلین، پازوکی را کشته‌اند و مأمورها دنبال جنازه‌اش می‌گردند. امین و رمضان بلافاصله خبر کشته شدن پازوکی را به اهالی روستا رساندند و ساعتی نگذشته بود که همه به آن شاخ و برگ دادند.

در خیابان بودند که مأمور اول سر صحبت را باز کرد: «مرض داشتی، هم خودت را به دردرس انداختی، هم ما را. خیال کردی با دزدیدن آدم می توانی پول یامفت به دست بیاوری؟ این کارها فقط تو فیلمها اتفاق می افتد. تازه آنجا هم بالاخره پلیس آدم دزدها را دستگیر می کند.»

احمد چشمهای بسته اش را با بی میلی باز کرد. دید که باران بند آمده است. اما برف پاکن، همچنان روی شیشه جلو حرکت می کرد. شیشه صاف بود و تنها گوشه های آن از آب باران گل آلود بود و راننده آنقدر دید داشت که به راحتی حرکت کند. نمی دانست چرا بند آمدن باران برایش مهمتر از حرفهای مأمور است. با این حال مجبور بود آنها را بشنود.

«وقتی بازوکی را دزدیدی، حتماً خودت را با آرتیستهای آمریکایی مقایسه می کردی. اما باید خوب دقت می کردی که آرتیستهای آدم ربا هم، تو فیلمها یا کشته می شوند یا می افتند تو چنگ پلیس. آنهایی که آدمهای ثروتمند را می دزدند و قصر در می روند، مثل شما پخمه نیستند. تازه آنها هم آخر به جان هم می افتند. خب، می خواستی چه کار کنی؟ خیال می کردی پول بازوکی به همین آسانی می افتد به چنگ شما. اگر قرار بود پول ثروتمندها به این آسانی دست به دست شود که دیگر سنگ روی سنگ بند نمی شد. الاغ! بهتر نبود سرت را پایین می انداختی و کار خودت را می کردی.»

مأمور که از سکوت احمد دمغ شده بود، سیگاری گیراند. احمد احساس کرد بهتر می تواند، آنها را تحمل کند. بوی سیگار بهتر از حرفهای او بود.

نزدیک غروب، جیب قراضه ای در میدانچه ده، جلو مغازه رحمت الله، شوهر عمه رمضان، ایستاد. جوانی بلندقد و لاغراندام با تهریش بوری، پیاده

شد و یک‌راست به طرف مغازه رفت. بسته‌ای سیگار خرید. بعد میان درگاه، با کبریتِ رحمت‌الله، سیگاری گیراند. دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا سر صحبت را با رحمت‌الله باز کند. جعبهٔ سیب را که دید، خم شد و سیب درشت و قرمزی برداشت. انگشت شستش را بر آن فشرد. بعد با پایین کتش، آن را پاک کرد و گفت: «عمو! اگر سیب کلی بخواهیم، داری؟»

رحمت‌الله گفت: «چقدر؟»

جوان گفت: «چند تن. هفت هشت تا.»

رحمت‌الله گفت: «اینجا چیزی که زیاد است سیب.»

جوان گفت: «پارسال، پدرم سیبهای باغ پازوکی را خرید. امسال سراغش نرفته‌ایم. استفادهٔ خوبی نداشت.»

رحمت‌الله گفت: «خدا رحمتش کند. آدم مردم‌آزاری نبود، ولی پول به جانش بسته بود.»

جوان با حیرت گفت: «مگر مرده؟»

رحمت‌الله گفت: «کشته شده. خدا لعنتشان کند. حتی به راننده‌اش رحم نکردند.»

جوان گفت: «حالا چرا راننده‌اش؟»

رحمت‌الله گفت: «نمی‌دانم. خدا از سر تقصیرشان نگذرد. بدن راننده را سوراخ سوراخ کرده بودند.»

جوان گفت: «پازوکی چی؟»

صدا گفت: «جنازه‌اش را هنوز پیدا نکرده‌اند. عده‌ای می‌گفتند خونش را نزدیک ماشینش دیده‌اند.»

جوان گفت: «چه آدمهایی پیدا می‌شوند!» بعد سیبی برداشت و گاز زد و به نشانهٔ تأیید سرش را تکان داد و گفت: «الان دیروقت است. فردا می‌آیم.»

رحمت الله، بی اینکه حرفش را باور کرده باشد، گفت: «ان شاء الله.»

شایعه مرگ پازوکی، منوچهر و قاسم را نگران کرد. منوچهر معطل نماند. دوربین فیلمبرداری را خرید و زود به طرف باغی که پازوکی را در آن پنهان کرده بودند، حرکت کرد. پازوکی، ابتدا از فیلمبرداری ترسید. اما منوچهر به او فهماند که با فیلم او می خواهند خانواده اش را از نگرانی دریاورند. گفتند که شایع شده پازوکی را هم با راننده کشته اند و می خواهند ثابت کنند که او زنده است، تا خیال خانواده اش راحت شود. قاسم گفت: «اگر زیانت بند نیامده بود، صدایت را ضبط می کردیم و می فرستادیم.»

پازوکی سرش را چندبار تکان داد و لبخند زد. خوشحال بود که به وسیله ای با خانواده اش تماس می گیرد و در دل پشیمان بود از اینکه خودش را به لالی زده و نقش بازی می کند و حالا نمی تواند چند کلمه با خانواده اش حرف بزند. بعد به خودش گفت که حرف زدن دردی را دوا نمی کند. لاقل اینجا با لالی مصلحتی توانسته کلی اینها را بازی بدهد.

ظاهر پازوکی را مرتب کردند. منوچهر اطراف را گشت و چهارپایه شکسته ای پیدا کرد. آن را مرتب کردند و رویش را با کهنه ای پوشاندند. پازوکی رفت و روی آن نشست. منوچهر با دستوراتی که فروشنده دوربین داده بود، شروع کرد به فیلمبرداری. بعد پازوکی را بلند کردند و او در زیرزمین قدم زد. بالبخند رو به دوربین ایستاد و سرانجام دست به جیب برد و کیفش را بیرون آورد و آن را باز کرد و مقابل دوربین گرفت تا عکس خانواده اش را ببینند. بعد آنها را بوسید و برای بینندگان فیلم، دست تکان داد. منوچهر به دماوند رفت. زنش در خانه نبود. فیلم را در ویدئو نگاه کرد. تعریفی نداشت. ولی برای هدفشان کافی بود. می توانستند به آنها ثابت کنند

که پازوکی زنده است. بعد رفت و فیلم را داد به جوانی که به روستا فرستاده بودند. او هم فیلم را ساعت دو نیمه شب زیر آشغالدانی نزدیک دفتر کار پازوکی گذاشت و با تلفن به آنها خبر داد. دو نفر مأمور با شتاب رفتند و فیلم را پیدا کردند. زود فیلم را به خانه رساندند.

همه با دیدن چهره پازوکی و لبخند زورکی اش گریه کردند. فرزانه توانست فیلم را تا پایان ببیند. سعید زود سر می برایش وصل کرد و با آمپول خواباندش. بعد به مسعود زنگ زد و خبر سلامت پدرش را به او رساند. مسعود گفت که از اول می دانسته پدرش زنده است، ولی به دستور پلیس برای بازی دادن آدمربایان به آنها گفته که پدرش زنده نیست. گفت: «آدمربایان فقط پول می خواهند. آنها آماتور نیستند که آدم بکشند. سعی می کنند طرف زنده بماند تا اگر باز کسی را دزدیدند، خانواده اش حرفشان را باور کنند.» سعید گفت: «بهتر است به حرف پلیس زیاد گوش ندهیم و پول را برایشان تهیه کنیم.»

مسعود گفت: «چطور تهیه کنیم؟ تو هیچ می دانی چقدر خواسته اند؟» سعید گفت: «هر مبلغی که خواسته باشند، تهیه اش زیاد مشکل نیست.» مسعود گفت: «می دانی که بدون امضای بابا حتی نمی توانیم دیناری از بانک بگیریم. بابا هم که هیچ وقت عادت نداشت پول نقد نگه دارد.» سعید گفت: «کسی نخواست از بانک پول بگیرد. دایی حسن اینجاست. مبلغی از خودش می گذارد و بقیه را هم از دیگران قرض می گیریم.» مسعود گفت: «با این حال من صلاح نمی دانم جدا از پلیس عمل کنیم. آنها، چه بخواهیم چه نخواهیم وارد کار شده اند. برای بقیه کار هم از ما اجازه نمی گیرند.»

ساعت هشت و نیم صبح یکی از آدمربایان زنگ زد. این بار از باجه

عمومی، نزدیک میدان تجریش صدا از آن طرف سیم به مسعود گفت: «فیلم را دیدید؟»

مسعود گفت: «آره.»

صدا گفت: «حالا حرفمان را باور می‌کنید؟»

مسعود گفت: «آره.»

صدا گفت: «پول را تحویل بدهید و پدرتان را زنده تحویل بگیرید.»
مسعود گفت: «ولی مبلغ درخواستی شما آنقدر زیاد است که نتوانسته‌ایم هنوز تهیه‌اش کنیم.»

صدا گفت: «مثل اینکه شما به پدرتان علاقه ندارید؟»
مسعود گفت: «علاقه داریم. اما مشکلی هم داریم که فعلاً نمی‌توانم به شما بگویم.»

صدا گفت: «هیچ چیز را نباید از ما پنهان کنید، والا ممکن است به قیمت جان پدرتان تمام شود.»

مسعود گفت: «مشکل ما به شما ارتباطی ندارد.»
صدا گفت: «چطور ارتباطی ندارد؟ صریح‌تر حرف بزن.»
مسعود گفت: «راستش عده‌ای از فامیل علاقه ندارند که بابا نجات پیدا کند؛ به خصوص برادرم سعید. حالا که پای پول به وسط کشیده شده، عاطفه پدر و فرزندی را فراموش کرده. ارث بابا چشمش را کور کرده. دوست دارد بابا کشته شود.»

صدا گفت: «اگر چاره دیگری نداشته باشیم، سعیدخان را به آرزویش می‌رسانیم.»

مسعود گفت: «چرا او را؟ من که می‌خواهم بابا زنده باشد. پول را هم به شما تحویل می‌دهم. فقط باید کمی به من فرصت بدهید.»

صدا گفت: «منتظر تلفن باش.» و تلفن را قطع کرد.

روزنامه‌های صبح خبر ربوده شدن پازوکی و قتل راننده‌اش را با شایعه کشته شدن خود او چاپ کردند و اطلاع دادند که پازوکی با یک فولکس استیشن از محل ربوده شده است.

خبر، آدم‌ریایان را غافلگیر کرد. پس از چند روز، سکوتِ دستگاه پلیس شکسته شده بود و نشان می‌داد که کسی آنها را دیده است، اما خوشحال بودند که پس از آن روز، فولکس را کنار گذاشته‌اند و از آن استفاده نکرده‌اند، ولی ترس برشان داشته بود که نکند آنها را شناخته‌اند و پلیس برایشان دام گذاشته است. منوچهر گفت: «بهتر است که در شهر نمایم و هرچه زودتر فولکس را سربه‌نیست کنیم؟»

قاسم گفت: «باغ بابام تو لواسان بهترین جاست.» حسین که مثل همیشه حرفی نمی‌زد، این بار سکوت را شکست و گفت: «فولکس را چه کار کنیم؟»

قاسم گفت: «می‌اندازیمش تو دره‌های اطراف لواسان.»

راننده هیچ شتابی نداشت. هم او سیگار گیراند و هم مأمور دوم. احمد چند بار تصمیم گرفت از آنها سیگاری بخواهد، اما باز فکر کرد ممکن است مسخره‌اش کنند. چشمهایش را بست. راننده داشت رو به شمال می‌رفت و راه سربالا بود. به ماشین فشار نمی‌آورد. این بار احمد شتاب داشت و از خونسردی آنها حوصله‌اش سر می‌رفت. در دل هرچه ناسزا می‌دانست نثار راننده و مأمورها کرد. اما باز آرام نگرفت. منوچهر و قاسم و حسین را هم به آنها اضافه کرد. باز آرامش نکرد. آخر سر، همه فحشها را به پازوکی و

راننده اش گفت. هر لحظه آشوب درونی اش بیشتر می شد. نمی دانست به چه کسی دشنام بدهد. هر صدایی می شنید به او فحش می داد. حتی به پدر و مادر خودش. با چشم بسته می بردنش. دوست نداشت چشمهایش را باز کند تا هیچ کس را نبیند. آرزو می کرد کور بود تا صورت بی ریخت این همه آدم را نمی دید. ناگهان راننده روی ترمز زد. همه از جا پریدند. احمد بی آنکه بخواهد، چشمهایش را باز کرد. پیکانی که جلو آنها بود، ناگهانی ترمز کرده بود و آنها که فاصله شان با او کم بود، مجبور شده بودند توقف کنند. راننده سرش را بیرون برده بود و داشت به راننده ماشین جلویی اعتراض می کرد. راننده که پایین آمده بود، برگشت و با خنده طنز آمیزی گفت: «شما که مأمور شهربانی هستید، چطور اعتراض می کنید؟ می بینید که این پیرزن یک مرتبه آمد جلوم. باید می زدم پرتش می کردم؟ شما اگر بودید چه کار می کردید؟»

راننده سرش را آورد تو و گفت: «خب، حالا راه بیفت، کار داریم.»

احمد با اخم اطراف را نگاه می کرد و وقتی می خواستند از ماشین جلویی رد شوند، حتی برنگشت تا نگاهش کند.

منوچهر این بار به سراغ احمد نرفت. جوان لاغراندازی را که به روستا فرستاده بود، روانه کرد. جوان تا رسید به احمد، گفت که پلیس ماشین را شناسایی کرده. احمد ترسید و در حالی که با دو دلی جوان را نگاه می کرد، گفت: «مطمئنم که فقط ماشین را شناسایی کرده؟»

جوان گفت: «این طور اعلام کرده اند.»

احمد گفت: «معلوم نیست که حرفشان را تمام و کمال زده باشند. پلیس همیشه تمام آنچه را که در چنته دارد، بیرون نمی ریزد.»

جوان گفت: «ما هم خبری بیشتر از این نداریم.»

احمد گفت: «بچه‌ها می‌خواهند چه کار کنند؟»
 جوان گفت: «تصمیم گرفته‌اند که ماشین را سر به نیست کنند و جایی مخفی شوند.»
 احمد گفت: «پس ما چی؟»
 جوان گفت: «ما؟»
 احمد گفت: «من و پازوکی.»
 جوان گفت: «فکر نمی‌کنم شما را از خودشان جدا کرده باشند.»
 احمد گفت: «فکر نمی‌کنی یا مطمئنی؟»
 جوان گفت: «کسی حرفی نزد. ولی تو مگر شک داری؟ اصل قضیه که پیش توسست. بدون پازوکی که دستشان به چیزی بند نیست.»
 احمد گفت: «اگر احساس خطر کردند، چه کار می‌کنند؟»
 جوان گفت: «حالا چرا به همه داری شک می‌کنی؟»
 احمد گفت: «اینکه خودشان نمی‌آیند و تو را می‌فرستند، بودار است.»
 جوان گفت: «مگر من از شما جدا هستم. فقط روز دزدیدن پازوکی همراهتان نبودم.»
 احمد گفت: «درست، ولی تو منوچهر را نمی‌شناسی.»

افسر ژاندارمری دوباره به روستا برگشت تا انعکاس شایعه مرگ پازوکی را بررسی کند. رحمت‌الله که به جوان خریدار سیب مظنون شده بود، هرچه را می‌دانست، به افسر گفت. او رحمت‌الله را سوار ماشین کرد و با خود به اداره آگاهی برد و در آنجا شهادت او را یادداشت کردند. رئیس آگاهی با دفتر پازوکی تماس گرفت و پرونده خریدارهای سیبهای باغ را گرفت.
 رحمت‌الله را به اتاق دیگری بردند و در آنجا چهره‌نگار اداره آگاهی، از او

خواست تا مشخصات دقیق چهره جوانی را که دیده بود، برایش توصیف کند. رحمت‌الله به ذهنش فشار آورد و جزئیات چهره او را آرام آرام شرح داد. همچنان که رحمت‌الله حرف می‌زد، مرد گفته‌های او را می‌کشید. آخر سر تصویری را که از کار درآمده بود، به رحمت‌الله نشان داد. رحمت‌الله چند جای چهره‌اش را اصلاح کرد و عاقبت تصدیق کرد که تصویر خیلی به آن جوان شباهت دارد. بعد گفت که قدش نزدیک دو متر بوده و طراح گفت که او با قدش کاری ندارد و تنها چهره متهمان را می‌کشد.

مأمورین تصویر را با پرونده‌هایشان تطبیق کردند و پی بردند که اسمش محمدعلی خنجی است و پنج پرونده سرقت دارد و مجموعاً هفت سال را در حبس گذرانده است. تلویزیون، بلافاصله عکس واقعی او را به عنوان کسی که با آدم‌ربایان ارتباط دارد، پخش کرد.

منوچهر تا تصویر را روی صفحه تلویزیون دید، ترسید و گفت: «پلیس اطلاعاتی بیشتر از این دارد، ولی کم‌کم رو می‌کند».

قاسم گفت: «بهترین راه این است که هرچه زودتر دست به کار شویم. ماشین را نابود کنیم و مخفی شویم».

منوچهر گفت: «بچه نباش. فعلاً که خودمان را توی دردسر انداخته‌ایم، چرا فقط ضررش نصیب ما شود؟»

قاسم گفت: «می‌خواهی چه کار کنی؟»

منوچهر گفت: «با خانواده پازوکی تماس می‌گیریم و ضرب‌الاجل تندی برایشان می‌گذاریم».

قاسم گفت: «اگر پلیس پا جلو گذاشت چی؟»

منوچهر گفت: «مثل اینکه تازه وارد این کارها شده‌ای؟»

قاسم گفت: «تازه وارد نشده‌ام. می‌خواستم از نقشه تو سر دریاورم».

منوچهر گفت: «نقشه‌ای ندارم. اگر دیدیم داریم می‌افتیم توی دام، بازوکی را ول می‌کنیم و درمی‌رویم.»

قاسم گفت: «به فکر کشتنش نیستی؟»

منوچهر گفت: «به فکر طعمه بعدی باش.»

قاسم گفت: «اتفاقاً به همین دلیل می‌گویم.»

منوچهر گفت: «یعنی باید چه کار کنیم؟»

قاسم گفت: «هیچ راهی نداریم جز اینکه سربه‌نیستش کنیم. طعمه‌های بعدی باید بدانند که اگر به حرفمان عمل نکنند، زنده نمی‌مانند.»

منوچهر سکوت کرد. نمی‌خواست با قاسم مخالفت کند. چند بار که در مسائل جزئی حرف تو حرف قاسم آورده بود، با مخالفت شدیدش روبه‌رو شده بود. زود دست و پایش را جمع کرد. می‌دید قاسم کسی نیست که تحمل مخالفت را داشته باشد.

از در زندان رفتند تو. احمد ناگهان خود را در حصار دید. تازه واقعیت‌ها را احساس کرده بود و می‌دید که دورادورش را اونیفورم‌پوشها گرفته‌اند. حس از دست رفتن، خیلی زود توان او را از بین برد. طوری که دید نمی‌تواند قدم بردارد. مأمورها از ماشین پیاده شده بودند. راننده هم که داشت با مأموری که به سرعت رو به در می‌رفت، با اشاره احوالپرسی می‌کرد، پشت به او بود. وقتی دید پیاده نمی‌شود، برگشت و خم شد و نگاهش کرد. احمد همچنان تکان نمی‌خورد و با نگاه بهت‌زده به او خیره شده بود. راننده سرش را به نشانه پرسش تکان داد، اما هیچ عکس‌العملی از احمد ندید. برگشت به طرف مأمورها. مأمور اولی خم شد و گفت: «چرا پیاده نمی‌شوی؟» احمد جواب نداد. مأمور بازوی او را گرفت، وقتی لختی بازویش

را دید، برگشت و مأمور دیگر را نگاه کرد. بعد چیزی زیر گوش او گفت. هر دو مأمور رفتند طرف در سمت چپ و هردو بازوی احمد را گرفتند و بیرونش کشیدند. احمد نتوانست روی پا بایستد. زانوهایش خم شد. اما مأمورها او را با خود بردند. پاهایش روی زمین کشیده می شد. چند پاسبان ایستادند و نگاهش کردند. هم احمد و هم مأمورها اعتنایی به آنها نداشتند. احمد تنها سایه‌ای از آنها را می دید. سرش به دوران افتاده بود و به جلو خم شده بود. مأمورها چندان زحمتی برای بردنش نداشتند. حیاط تازه آسفالت شده بود و بی هیچ چاله‌ای صاف صاف بود. اما وقتی رسیدند به پله‌ها، وزن احمد را که حالا با بی حالی و سستی چند برابر شده بود، احساس می کردند. مأمور اول به چند پاسبان که بالای پله ایستاده بودند، اشاره کرد. آنها با شتاب آمدند و به کمکشان احمد را بردند. پاسبانها وقتی برگشتند بالای پله‌ها که احمد را نشانند روی صندلی فلزی روبه‌روی میز رئیس زندان. اما او در ذهنش هیچ چیز درباره زندان و رئیسش که حالا روبه‌روی او، خیره می پایدش، احساس نمی کرد. می دید لبهای رئیس زندان تکان می خورد ولی صدایش را نمی شنید. می خواست صورت رئیس را نگاه کند اما پلکهایش داشت روی هم می افتاد.

در دوازدهمین روز ربودن پازوکی، تازه هوا تاریک شده بود که تلفن دفتر زنگ زد. این بار سعید که جایش را با مسعود عوض کرده بود، بی اینکه منتظر آمادگی مأموران باشد، گوشی را برداشت. تا ناشناس لب باز کرد و گفت: «این آخرین مهلت شماست...» سعید به میان حرفش پرید و گفت: «شما بگویید پول را چطور تحویل بدهیم.»

صدا ماند. هیچ انتظار نداشت که اینچنین جوابی، با این شتاب بشنود. در

تلفنهای پیش با چک و چانه‌های مسعود روبه‌رو شده بود. این بار هم انتظار داشت که مهلت بخواهند. اما شتاب سعید، ناگهان او را دل‌نگران کرد. سکوت کرده بود و داشت حرف سعید را حلاجی می‌کرد. سعید با صدای بلند گفت: «الو ... الو ...»

جوابی از آن طرف سیم نیامد. سعید دوباره گفت: «الو ... الو ... چرا حرف نمی‌زنی؟»

صدا گفت: «منتظر تلفن باش تا محل تحویل پول را به شما بگوییم. خوب یادتان باشد، باید بدون پلیس بیایید.»

سعید گفت: «من هیچ علاقه‌ای به دخالت پلیس ندارم. فقط سلامتی پدرم را می‌خواهم.»

صدا گفت: «الان پلیس حرفهای ما را می‌شنود؟»

سعید رو به مأموران برگشت. فرمانده آنها اشاره کرد که جواب منفی بدهد، ولی سعید گفت: «بله.»

مأمورها با عصبانیت نگاهش کردند. صدا گفت: «معلوم است که صداقت داری.»

سعید گفت: «راست می‌گویم چون نمی‌خواهم به پدرم آسیبی برسد.»

صدا گفت: «امشب به شما زنگ می‌زنم.»

تلفن قطع شد. فرمانده به طرف سعید رفت و گفت: «چرا با آدم‌ربایان همکاری می‌کنی؟»

سعید گفت: «برای اینکه می‌خواهم پدرم را نجات بدهم.»

فرمانده گفت: «اگر همه مثل تو رفتار کنند، همه‌جا پر از جنایتکار می‌شود.»

سعید گفت: «به من مربوط نیست که پر از جنایتکار می‌شود یا نه. من فقط

به پدرم فکر می‌کنم.»

فرمانده گفت: «اگر به قدرت فکر می‌کنی، بهتر است با ما همکاری کنی.»
سعید گفت: «شما پلیسها فقط تو داستانهای پلیسی و فیلمها پیروز می‌شوید اما در واقعیت این جنایتکارها هستند که به هدفشان می‌رسند.»

فرمانده گفت: «فعلاً حرفهای روشنفکرانه را بگذار کنار. ما اجازه نمی‌دهیم که تو بدون دخالت ما عمل کنی. ما وظیفه‌مان را فراموش نمی‌کنیم.»
سعید گفت: «من هم وظیفه‌ام را در قبال پدرم فراموش نمی‌کنم.»

حسین پس از تلفن به دفتر پازوکی، حرفهای سعید را به منوچهر و قاسم رساند. قاسم گفت: «این یک حقه بیشتر نیست. آنها می‌خواهند ما را به دام بیندازند. بهتر است کلک پازوکی را بکنیم.»

منوچهر گفت: «زیاد عجله نکن.»

قاسم جواب داد: «تو اشتباه می‌کنی. آنها دست ما را خوانده‌اند. باید کلک پازوکی را بکنیم و سراغ مورد دیگری برویم.»

منوچهر جواب نداد حسین گفت: «امشب به دفترش زنگ می‌زنیم یا نه؟»
قاسم گفت: «زنگ بی‌زنگ.»

منوچهر گفت: «راست می‌گویدی. بهتر است فعلاً با آنها تماس نگیریم.»

قاسم گفت: «هیچ وقت با آنها تماس نمی‌گیریم.»

منوچهر گفت: «چرا؟»

قاسم تا خواست جواب بدهد، حسین گفت: «فکری به ذهنم رسیده. بهتر است یکی دو روز صبر کنیم. بعد به آنها تلفن بزنیم و بگوییم چون پلیس دخالت کرده، ما پازوکی را می‌کشیم. بگذارید خانواده‌اش را با پلیس درگیر کنیم.»

منوچهر به امید اینکه در یکی دو روزه راه حلی پیدا می‌کند، رضایت داد.

قاسم هم چون پیشنهاد حسین را چندان دور از هدف خود نمی دید، سکوت کرد و بعد به نشانه موافقت سر تکان داد.

نزدیک نیمه شب بود و عبور و مرور کاملاً قطع شده بود که با فولکس از تهران بیرون زدند. این بار منوچهر رانندگی می کرد. از کوچه ها و خیابانهای فرعی می گذشت تا احیاناً با پلیس روبه رو نشوند. نزدیک فلکه سوم تهران پارس، اتومبیل گشت شبانه را دیدند. پیش از اینکه کسی آنها را ببیند، منوچهر به کوچه ای پیچید و رو به شمال حرکت کرد. حسین برگشت و پشت سرشان را نگاه کرد. هیچ کس نبود و به منوچهر گفت که از دیدریشان در رفته اند.

منوچهر به سرعت تا فلکه چهارم رفت. بعد به سمت راست پیچید و تا آنجا که جا داشت بر پدال گاز فشار آورد. دو ستون افقی نور بازی می کردند و فولکس با نهایت سرعتش در جاده پیش می رفت. قاسم و حسین گاهی برمی گشتند و پشت سرشان را نگاه می کردند. هیچ چیز نبود جز سکوت و بیابانی که در تاریکی فرورفته بود. کمی که رفتند و خیالشان آسوده شد که کسی تعقیبشان نمی کند، همه آرام گرفتند. منوچهر از سرعتش کم کرد. قاسم دو نخ سیگار گیراند و یکی را به منوچهر داد. حسین هم سیگاری برای خودش آتش زد. خوب که از شهر دور شدند، حسین گفت: «چطور به احمد خبر می دهیم؟»

منوچهر خواست جواب بدهد ولی قاسم پیش دستی کرد و گفت: «فعلاً آذوقه دارد. یکی دو روز دیگر یکی از ما می رود و به او خبر می دهد. خودش بلد است کجا بیاید.»

حسین گفت: «ولی بیچاره از دست بازوکی چه می کشد. پیرسگ چه زود زد به سرش. اگر کارمان یک ماه طول بکشد، احمد حسابی دیوانه می شود.»

منوچهر گفت: «آن موقع باید دخل احمد را هم بیاوریم.»
 قاسم به جای حسین گفت: «هرکس دیگران را به خطر بیندازد، باید از سر راه برداشته شود.»

حسین پیش از حرکت به طرف لواسان، چند کارتن آذوقه برای احمد برد. پازوکی روی زمین خوابیده بود. چروکهای صورتش آویزان بود. حسین دید که دوازده روز اسارت، گوشت تن پازوکی را تکانده و آب کرده است. تا آنجا که هرکس با دیدن او، زود پی می برد که پیرمرد چه روزهای سختی را تحمل کرده است. حسین فکر کرد اگر پازوکی می توانست حرف بزند، حتماً اسارت برایش آسان تر می شد. آرام احمد را گوشه ای کشاند و آهسته، طوری که پازوکی بیدار نشود، به او گفت که به ده پدری قاسم می روند تا مدتی در باغشان مخفی شوند و به احمد فهماند که اگر در خطر افتاد، پازوکی را از سر خودش وا کند و به آنجا بیاید.

روی تخت دراز کشید. نه به زندان فکر می کرد و نه به مأمورها. حتی به منوچهر و قاسم و حسین هم فکر نمی کرد. نمی خواست بداند ساعت چند است؛ با او چه کار می کنند؛ دوستانش کجا رفته اند؛ پازوکی زنده است یا نه. تنها می خواست همه چیز را فراموش کند. اما چیزی در مغزش وزوز می کرد؛ مثل زنبور، دسته ای زنبور. همه وزوز می کردند. اول صدا را در گوشش شنید. بعد صدا کم کم به مغزش رسید. بلند شد و در سلول قدم زد. مأموری از جلو میله ها گذشت. تنها پاهای مأمور را دید. بی اعتنا به او رو به تخت رفت. مأمور لحظه ای ایستاد اما تا مطمئن شد که دارد قدم می زند، رفت. احمد چند بار طول و عرض سلول را رفت و برگشت ولی نتوانست صدا را از مغزش بیرون کند. رفت و باز روی تخت دراز کشید. ساق دست راستش را روی صورتش

گذاشت و چشمهایش را بست. اما به جای آرامش، پازوکی را دید که داشت می‌آمد تا کنارش دراز بکشد. تا سر او را نزدیک بالش کوچک دید، وحشت‌زده از جا پرید.

خانواده پازوکی منتظر تلفن ماندند. اما تلفن بی‌صدا روی میز ماند. مأمورها که گوشه دفتر جا خوش کرده بودند، آرام آرام حوصله‌شان سررفت و تنها دو نفر باقی ماندند. بقیه رفتند. سعید از رفتن آنها خوشحال بود. حتی یک‌بار به آنها تند شد و گفت که وجود آن دو نفر هم زاید است و اگر آنها هم نبودند، تا حالا قال قضیه کنده شده بود و پدرش به سر خانه‌اش برگشته بود. مأمورها از غفلت سعید استفاده کردند و دستگاه استراق سمعی به تلفنش وصل کردند. بعد به انتظار بدخلقی او نشستند.

سعید که از سکوت تلفن، بی‌تاب شده بود، بی‌قراری می‌کرد و دنبال بهانه بود. مأموری پایش را دراز کرده بود و با پشت پاشنه‌اش، آرام روی میز می‌کوبید. سعید وقتی حرکت او را دید، گفت: «جناب! قیمت آن میز بیشتر از تمام دارایی توست.»

مأمور که انتظار هر حرفی جز این را داشت، با عصبانیت بلند شد و جواب داد: «تو باید خفه شوی.»

سعید زود از روی مبل برخاست. در اتاق را باز کرد و با انگشت راه بیرون را به او نشان داد.

«زود. زود. تشریف ببرید. خودمان بهتر می‌توانیم پدرمان را نجات بدهیم. شما بفرمایید مصاحبه کنید. جای شما اینجا نیست.»

مأمورها که از ساعتها پیش آماده رفتن بودند، سرافکنده دفتر را ترک کردند و بیرون از آنجا، در اداره پلیس، منتظر تلفن آدم ربایان شدند.

بچه‌ها داشتند می‌رفتند، هر سه تا با هم. در راه هنوز برای هم لگد می‌انداختند. راه که کمی سربالایی داشت، زود سرازیر شد؛ سرازیری تیزی بود. بچه‌ها انگار نمی‌توانستند بایستند و بی‌اختیار می‌دویدند. تندتر می‌دویدند. پسری که بلوز آبی داشت، تندتر می‌دوید. بعد دو نفر دیگر هم با شتاب به او رسیدند. دوباره هر سه در یک صف دویدند؛ آنچنان با شتاب که احمد ترسید. از ته دل برایشان آهی کشید. رفتند طوری که دیگر ندیدشان. هرچه چشم دواند، چیزی ندید. اما ناگهان زن آمد. باز داشت با نوک دو انگشتش اسفند روی آتش می‌ریخت. دود همه جا را گرفته بود. احمد تعجب کرد. مگر آن چند دانه اسفند که از میان دو انگشت او روی آن چهار دانه ذغال می‌افتد چقدر دود دارد که تمام فضای اطراف را پر می‌کند. زن با شتاب می‌گشت و دود انبوه را با خود می‌برد. بعد چرخ می‌زد. انگار که بخواهد برقصد. دود، دورش چرخید. چرخ می‌دیگر. باز هم ... باز هم ... چرخید و چرخید تا آمد روبه‌روی احمد. ناگهان قهقهه‌اش بلند شد و صورتش را درست مقابل چهره احمد گرفت. احمد، آرام، با حسرت گفت: «ای‌وای مادرم.» و دستش را جلو برد تا صورت زن را لمس کند. اما صورت زن، انگار که جسمی نداشته باشد، زود محو شد. احمد، باز با حسرت آهی کشید. صورت زن دوباره پیدا شد. او هم آه می‌کشید. احمد دید که لبهای او تکان می‌خورد. خوب گوش تیز کرد تا بشنود که زن چه می‌گوید. گفت: «مادر! بلندتر حرف بزن.» زن انگار نشنید. هنوز تنها لبهایش را تکان می‌داد. احمد کمی بلند شد و سرش را جلوتر برد، صدا را شنید. خیلی ضعیف بود. مثل اینکه داشت چیزی را زمزمه می‌کرد. احمد نشست و سرش را جلوتر برد. «گل سرخ و سفیدم کی ...» بقیه‌اش را نشنید. ناگهان مردکت و شلوار مشکی

را دید. قیافه‌اش آشنا بود. به ذهنش فشار آورد تا به یاد بیاورد که او را کجا دیده. مرد با قدمهای استوار نزدیکتر می‌شد. احمد باز به ذهنش فشار آورد. مرد راست رو به او می‌آمد. احمد از ترس بلند شد و رفت طرف منبع آب و از آنجا مرد را نگاه می‌کرد. مرد دیگر او را نمی‌دید. احمد آرام سر کشید و مادرش را دید که داشت با مرد حرف می‌زد. صدایشان آنقدر بلند نبود که تا پشت منبع آب برسد. تنها دید که مرد بسته‌ای به مادرش داد و آتش‌گردان را از دست او گرفت و گرداند. دود چرخید. مادرش هم. بچه‌ها هم. همه مثل گردباد. احمد هم از جا کنده شد. اما پیش از اینکه به چرخش دربیاید، صیحه‌ای از ته گلو کشید و روی زانو ایستاد.

چشم که باز کرد مأمورها را روبه‌رویش دید. دو نفر بودند. احساس کرد که تنش غرق آب است. دستی به صورتش کشید. خیس بود. مأمورها به هم نگاه کردند و رفتند.

پازوکی از خواب بیدار شد و احمد را گوشه اتاق دید. آثار نگرانی عمیق در چهره‌اش پیدا بود. پازوکی این را به فال نیک گرفت. رو به احمد کرد و با اشاره به او فهماند که می‌خواهد با او حرف بزند. احمد بی‌اعتنا به اشاره‌های پازوکی، به او اخم کرد و با حرکت دست نشان داد که علاقه‌ای به حرف او ندارد. ولی پازوکی دست بردار نبود. با سبابه به او اشاره کرد. بعد همان انگشت را طوری حرکت داد که به احمد فهماند می‌خواهد او را از بقیه آدم ربایان جدا کند. احمد با وجود بی‌حوصلگی کنج‌کاو شد. پازوکی پی برد که ترفندش گرفته. آرام، حالت محزونی به چهره‌اش داد و وانمود کرد که گریه‌اش گرفته است. ناگهان قطره‌های اشک از گوشه چشمش سرازیر شد. خودش تعجب کرد که به محض گرفتن حالت اندوه، اشک به این زودی راه

افتاده است. انگشت سیابه و شستش را به نشانه پول به هم مالید. احمد سر تکان داد که از اشاره‌های او چیزی نفهمیده. پازوکی با آستین اشکهایش را پاک کرد و با انگشت احمد را نشان داد و دوباره، اشاره‌هایش را از سر گرفت. احمد این بار با عصبانیت فریاد زد: «پیرخرفت بتمرگ! معلوم نیست چه می‌خواهد بگوید.»

پازوکی با دست اشاره کرد که کاغذ و قلم برایش بیاورد. احمد با بی میلی بلند شد و از کیفی که روز اول از پازوکی گرفته بودند، تکه کاغذی با یک خودکار آورد. پازوکی با شتاب روی کاغذ نوشت: «اگر آدم زرنگی باشی به حرفم گوش می‌دهی. من هیچ هدفی ندارم جز اینکه زندگیم را نجات بدهم. پول درآوردن برایم آسان است. مبلغی را که می‌خواهید به شما می‌دهم. ولی بهتر است هوشیار باشی. اگر روزی دوستانت به دام بیفتند، فوری به قتل خیابانی اعتراف می‌کنند. آن را می‌اندازند گردن تو. تو باید عقل به خرج بدهی و حسابی پول به دست بیاوری.»

احمد، نگاه مظنونی به پازوکی انداخت و گفت: «حرفت را واضح‌تر بنویس.»

پازوکی خواست بنویسد. ولی کاغذ تمام شده بود. آنرا برگرداند و پشتش نوشت: «من شماره تلفنی به تو می‌دهم. برو به آنجا زنگ بزن. زن و بچه‌هایم آنجا هستند. بگو به نشانی خرید باغ مرکبات شهنسوار، پول بیاورند. هر جا که تو بگویی. ببین، عاقل باش. می‌توانی پولها را برداری و فلنگ را ببندی. چرا دیگران را شریک کنی.»

احمد دودل بود که حرفش را باور کند یا نه. با این حال به او گفت: «شماره تلفن را بنویس.»

پازوکی شماره خانه‌اش را نوشت. احمد گوشه کاغذی را که رویش شماره

نوشته شده بود، پاره کرد و در جیب پیراهنش گذاشت و با فندک بقیه کاغذ را سوزاند. بعد پازوکی را نگاه کرد. او سرش را به نشانه تحسین تکان داد. احمد در دل به او ناسزا گفت. پازوکی باز اشاره کرد که تکه‌ای کاغذ به او بدهد. احمد کیف را باز کرد و دفترچه‌اش را بیرون آورد. پازوکی روی صفحه سفیدی نوشت: «هر مبلغی که دوست داری بنویس. تلفن که زدی، بگو می‌خواهم با سعید حرف بزنم.»

احمد گفت: «فعلاً تلفن نمی‌زنم. صبر می‌کنم تا ببینم چه پیش می‌آید. اگر مجبور شوم، می‌روم تلفن می‌زنم.»

پازوکی روی کاغذ نوشت: «چرا می‌خواهی وقت را از دست بدهی؟ می‌دانی در این کارها باید از فرصت‌ها استفاده کرد. این شانس به تو رو آورده که با من تنها مانده‌ای.»

احمد فکر کرد: «باید حسابی نقشه‌ها را بسنجم. نمی‌توانم بی‌گدار به آب بزنم.»

پازوکی نوشت: «با این کارَت نشان دادی که تازه کاری. چرا مرا دزدیدید؟ می‌خواستید یزدانفر را بدزدید. صد برابر من پول دارد. اگر خوب گوش کنی راههای رفت و آمدش را برایتان می‌گویم.»

احمد گفت: «تو هم از آن حرام‌زاده‌هایی؟!»

پازوکی نوشت: «هرطور می‌خواهی حساب کن. اما اگر به حرفم گوش کنی به سودت است.»

احمد گفت: «هرچی می‌دانی بنویس.»

پازوکی روی کاغذ اسم بعضی از املاک حوالی شیراز را که می‌شناخت، نوشت و راههایی را که به آنجا می‌رسید، زیر نشانی، کشید. می‌دانست آنجا به تازگی منطقه نظامی شده و اگر به آنجا پا بگذارند، زود پی می‌برند که رو

دست خورده‌اند. بعد شقیقه‌اش را خاراند. احمد که حسابی کنجکاو شده بود، حرکاتش را زیر نظر گرفت. به نظرش می‌رسید که پازوکی کاری را شروع کرده است. ولی نمی‌دانست به او اعتماد کند یا نه. تصمیم گرفت شتاب نکند و پس از سبک و سنگین کردن پیشنهادهای او، یکی را انتخاب کند. اما اول از همه مصمم بود که به منوچهر و قاسم و حسین چیزی نگوید و اگر پازوکی برای آنها هم چیزی نوشت، بگوید به حرفهای پازوکی اعتماد نداشته و نقشه‌هایش را چندان جدی نگرفته است. نگاهش بین کاغذ و صورت پازوکی می‌گشت. وقتی دید مردد مانده و چیزی نمی‌نویسد، گفت: «چرا مانده‌ای؟ مگر نمی‌خواستی املاکش را بنویسی؟»

پازوکی نوشت: «نمی‌توانم اسم دقیقشان را به یاد بیاورم. باید در آرامش این کار را بکنم. تو هم که نمی‌خواهی الان مرا آزاد کنی.» احمد گفت: «از کجا معلوم؟ شاید خانواده‌ات پول را دادند و همین الان آزاد شدی.»

پازوکی نوشت: «نیم ساعتی به مغزم فشار بیاورم، یادم می‌آید.» بعد حالت متفکرانه‌ای به خود گرفت و پس از چند لحظه اسم حقیقی یکی از املاک یزدانفر را که در مازندران مشهور بود، نوشت. احمد خم شد و اسم را خواند. از قضا روستایی بود که خاله‌اش به‌تازگی به یکی از پیرمردهای آنجا شوهر کرده بود. دلش خوب قرص شد که پازوکی راست می‌گوید. ولی وانمود نکرد که فهمیده، او دارد حقیقت را می‌نویسد.

احمد دست و پای پازوکی را بست. از زیرزمین بیرون رفت و اطراف را خوب برانداز کرد. هیچ‌کس نبود. تا دم در هم رفت. برگشت. پازوکی با دست و پای بسته روی زمین غلتیده بود. رفت و نزدیک پازوکی روی زمین دراز کشید. چشمهایش را بست. هنوز پلکهایش سنگین نشده بود که صدای تقلای

پازوکی را شنید. چشم باز کرد. پازوکی با حرکت چشم و سر به او فهماند که می‌خواهد چیزی بگوید. احمد با دلخوری گفت: «حالا باشد برای بعد. دارم از خستگی می‌میرم. تو هم بگیر یک ساعتی بخواب. هیچ حرف مهمی نداری. تترس دیر نمی‌شود. الان هیچ چیز خراب نمی‌شود.»

پازوکی پی برد که تقلایش بی‌فایده است. ساکت شد. احمد باز چشمهایش را بست. ولی گوش خواباند به صدای تقلای پازوکی. صدایی نیامد. فهمید حرفهایش اثر کرده است. دیگر کاری با او نداشت. خودش را به دست سکوت اطراف داد. خیلی طول نکشید که پلکهایش سنگین شد و خواب آرام او را با خود برد. خوابید.

پازوکی به زحمت غلتید به طرف احمد. تا دید چشمهایش را بسته، ترسید او را صدا بزند. همچنان نگاهش می‌کرد. دنبال ردپایی در چهره‌اش بود. کارگرهای گاوداریش را یکی‌یکی گذاشت کنار او ولی به جایی نرسید. آنقدر نمی‌شناختشان. بعد خطوط چهره‌اش را پیش خود نقاشی کرد تا اگر روزی به آن نیاز داشت، به کارش بیاید. خطوط کنار لبها و چشمها، بینی، چشم، دهان و چانه‌اش و آخر سرپیشانی و موها. خوب به چهره‌اش زل زد تا هیچ خطی را از دست ندهد. ولی آرام آرام چشمهایش خسته شد و خواب سراغش آمد. او هم خوابید.

احمد که بیدار شد، پازوکی را دید که به طرفش غلتیده و نزدیک به او خوابیده است. به ساعتش نگاه کرد. دید سه ساعت خوابیده. احساس کرد سبک شده است. اطراف را خوب پایید. همه چیز سرجایش بود. خمیازه‌ای بی‌صدا کشید و از زیرزمین بیرون رفت. اطراف باغ را نگاه کرد. باز هیچ‌کس نبود. ناگهان ترس برش داشت. نکند پازوکی راست می‌گوید و دوستانش او را لو بدهند. فکر و خیال، سبکی پس از خواب را از بین برد. هرچه به اطراف

نگاه می‌کرد، ترسش بیشتر می‌شد. ولی نمی‌خواست به زیرزمین برگردد. به شاخه‌های درختها نگاه کرد. نزدیک او، سیب رسیده‌ای بالای درخت بود. هیچ‌کس آنرا ندیده بود و حالا، با ریختن برگها، روی شاخه برهنه، دیده می‌شد. با بی‌میلی درخت را تکان داد. سیب با همان تکان اول افتاد. آنرا برداشت و به پیراهنش مالید. خوب که غبار آنرا گرفت گازش زد. سیب آبدار و شیرین بود. با حوصله می‌جویدش. شیرینی آن، اندکی تسکینش می‌داد و باعث شد که دقیقه‌ای زیرزمین و همه دوستانش را فراموش کند.

تازه به زیرزمین برگشته بود که پازوکی بیدار شد. دست و پایش را باز کرد و چند قرص کف دست او انداخت. پازوکی با شتاب قرصها را یکجا گذاشت روی زبانش و بی‌آب قورتشان داد. تلخی قرصها روی زبانش ماند. به احمد اشاره کرد تا کمی آب برایش بیاورد. احمد، خونسرد رفت و پارچ آب را آورد. پازوکی با ولع آب می‌نوشید. طوری که احمد با تمام بی‌تفاوتی‌اش، خیره به او زل زد و از تشنگی‌اش تعجب کرد.

پارچ را داد به احمد و کمی اطراف را نگاه کرد. بعد تکیه داد به دیوار. هنوز احمد روی زمین ننشسته بود که پازوکی شروع کرد به دست و پا زدن. احمد با شتاب به طرف او دوید. دستش را گرفت. پازوکی با ضرب دستش را بیرون کشید و چند کلمه نامفهوم از میان لبهایش که داشت کلید می‌شد، بیرون زد. احمد، تند قرصها را روی روزنامه‌ای ریخت و یکی‌یکی واریسی‌شان کرد. قوطی قرصهایی را هم که به او داده بود، با دقت نگاه کرد. همان قرصهایی بود که همیشه به او می‌داد. با این حال پشیمان شد که چند قرص را با هم داده است. به طرف پازوکی برگشت. هنوز داشت دست و پا می‌زد. چشمهایش بسته بود و دهانش کاملاً کلید شده بود. خواست دهانش را باز کند و آبی به گلویش بریزد. نتوانست. رهایش کرد. با شتاب از زیرزمین بیرون زد. به میان

باغ که رسید، نفهمید برای چه بیرون زده است. برگشت.

پازوکی آرام شده بود. ولی هنوز چشمهایش بسته بود. آرام دهانش را باز کرد. تا خواست آب در حلقش بریزد، دهانش بسته شد. پازوکی احساس کرد چانه‌اش دارد از جا کنده می‌شود. با این حال خوشحال بود که با فشار نگذاشته که احمد دهانش را باز کند و غش کردن مصلحتی او، کاملاً طبیعی به نظر رسیده است.

احمد این بار دو انگشت لای دندانهای کلید شده او گذاشت و آب را ریخت. آب که از گلویش پایین رفت، طاقباز افتاد. پس از چند دقیقه، چشم باز کرد. تا ترس را در چهره احمد دید، از جا پرید و در سه کنج زیرزمین با حالت ترس از احمد فاصله گرفت. بعد با انگشت به احمد اشاره کرد و کلمات نامفهومی از میان لبهایش بیرون زد و چشمهایش را کاملاً باز کرد. ناگهان با دست، صورت خود را پوشاند و بنا کرد به گریه. احمد به طرفش رفت. پازوکی تا دید به او نزدیک می‌شود، کف دستهایش را سپر کرد و لبهایش را گرد کرد و بعد آنها را لرزاند. تا احمد خواست روبه‌رویش بنشیند، پازوکی گریخت. هنوز به کنج دیگر نرسیده بود که زمین خورد و روی کف پهن شد. دوباره با تضرع و لرزش لبها به احمد خیره شد. احمد نشانه‌های جنون را آشکارا در چهره او دید. ترسید. دیگر به طرف او نرفت و گذاشت که به حال خودش باشد. حتی نگاهش نکرد. بعد ناگهان برگشت. دید پازوکی به او خیره شده، ولی اندکی از ترسش کم شده است. خیالش راحت شد و از زیرزمین بیرون زد تا او در تنهایی آرام‌تر شود.

صدای هلی‌کوپتر را از دور شنید. صدا نزدیک شد. یادش آمد که پازوکی با دست و پای باز توی زیرزمین است. به سرعت برگشت. پازوکی در همان کنجی که گریخته بود، چمباتمه زده بود. تا احمد را دید، نوک سبابه‌اش را به

دندان گرفت و مانند کودک عقب مانده ای خندید. احمد با سردی نگاهش کرد و گوش خواباند به صدای هلی کوپتر. صدا باز هم نزدیکتر شد. ترس سرپایش را گرفت. با خود گفت: «نکند بچه ها را پیدا کرده باشند. اگر به دام بیفتند، منوچهر معطل نمی کند و من را لو می دهد. آن وقت می شوم متهم ردیف اول. قتل را به گردنم می اندازند. خودشان حداکثر می شوند همدست قاتل. اگر این هم بمیرد، تازه دو قتل به گردنم می افتد.» داشت با خودش حرف می زد که هلی کوپتر رسید بالای بام. احمد بی اختیار سقف زیرزمین را نگاه کرد. بعد برگشت به طرف پازوکی. دید نگاهش می کند؛ با همان خنده کودک عقب مانده. احمد از نگاهش بیشتر ترسید. احساس کرد که سقف از صدای هلی کوپتر می لرزد. دوباره به پازوکی نگاه کرد. هلی کوپتر دور شد. نفس عمیقی کشید و با آستین صورتش را که از عرق خیس شده بود، پاک کرد. ناگهان فکری به ذهن احمد خطور کرد. با شتاب و بی اعتنا به نگاه ملتمس پازوکی، دست و پای او را بست. دستمالی هم دور سر خودش بست و بیرون رفت. از طبقه اول ییلی برداشت و رفت وسط باغ. با ییل، کنار درختها سرگرم شد. گاهی برمی گشت و هلی کوپتر را نگاه می کرد که داشت دور می زد. صدا دور شد. وقتی دید هلی کوپتر کج شده و دارد برمی گردد، دوباره سرگرم کارش شد. صدا نزدیک شد. آنقدر نزدیک که احمد احساس کرد هلی کوپتر بالای سرش می چرخد. پشیمان شد از اینکه بیرون آمده و خودش را در معرض دیدشان قرار داده است. ناگهان هلی کوپتر دور شد. صدا آرام آرام ضعیف شد تا کاملاً از بین رفت.

احمد به ساختمان برگشت. ییل را گذاشت سرجایش و دستمال را از سرش باز کرد و مالیدش به صورت خیس خود. خشکش کرد. روی پیت خالی نفت نشست. نمی خواست به زیرزمین برگردد. تصمیم گرفت که تنها

باشد تا مجبور نشود آن نشانه‌های جنون را در چهره‌پازوکی ببیند.

مأمور برایش ناهار آورد. احمد ترسید. مأمور بی‌اعتنا، ظرف ناهار را نزدیک او گذاشت، ولی تا صورت بی‌رنگ و وحشت‌زده او را دید، زود رفت. احمد به ظرف غذا خیره شد و دست به آن نزد. سرش را پایین انداخته بود که در سلول باز شد. برگشت. افسر نگهبان زندان و مأمور بودند. احمد با دیدن آنها بلند شد و با شتاب رفت و در کنج سلول ایستاد. ناگهان احساس کرد که خنده‌اش گرفته. هم ترسید، هم می‌خواست بخندد. افسر نگهبان آرام چیزی به مأمور گفت. مأمور بیرون رفت. افسر نگهبان، آرام به طرف احمد آمد. او دستهایش را سپر کرد و لرزید. افسر ایستاد. با مهربانی به احمد لبخند می‌زد. اما احمد آرام نشد. افسر نگهبان گفت: «چرا می‌ترسی. مأمور فقط برای غذا آورده بود!»

احمد نتوانست حرف بزند. تنها چند صدای نامفهوم از میان لبهای ریشه‌ای‌اش بیرون زد. افسر قدمی جلو گذاشت. احمد نشست روی زمین و دستهایش را گذاشت روی سرش. افسر نگهبان نشست کنارش. آرام شانه‌اش را نوازش کرد. احمد تا دستهایش را برداشت، گریه‌اش گرفت. افسر، آرام بازوی او را گرفت و بلندش کرد. احمد نتوانست حرکت کند. افسر کمکش کرد تا رسید به تخت. احمد نشست لبه تخت. افسر او را خواباند. احمد خواست بلند شود، اما افسر با دست مانعش شد. احمد هنوز می‌لرزید و با ترس افسر را می‌پایید.

تازه دراز کشیده بود که مأمور، این‌بار با دکتر زندان آمد. دکتر نبض او را گرفت و پس از آن آستینش را بالا زد و فشارش را اندازه گرفت و بی‌اینکه حرفی بزند، آمپولی از کیفش بیرون آورد. احمد تا سرنگ را دید، وحشت‌زده

بلند شد. افسر نگهبان به کمک مأمور او را خواباند و بازویش را گرفت. صدای فریاد احمد، باعث شد که زندانیان سلولهای دیگر بلند شوند. مأمور برگشت و سلول روبه‌رو را نگاه کرد. زندانی‌ها با لباسهای گل‌بوته‌ای خاکستری زل زده بودند به آنها. مأمور همچنان که احمد را محکم گرفته بود، رو به آنها فریاد زد که برگردند سرجایشان. اما هیچ‌کدام از زندانی‌ها اعتنایی نکردند. دکتر بلند شد و سوزن را از نوک سرنگ باز کرد. سرنگ را گذاشت در جیبش و سوزن را گرفت میان انگشتهایش. بعد رو کرد به افسر و گفت: «الان می‌خوابد.»

مأمور آنقدر احمد را گرفت تا پلکهایش به هم نزدیک شد. افسر به مأمور گفت: «مواظبش باش تا بخوابد. بعد هم به او سر بزن» و با دکتر از سلول بیرون رفت. مأمور بالای سر احمد ایستاد. وقتی مطمئن شد که خوابش برده، در سلول را بست و رفت.

تلفن منزل بازوکی زنگ زد. سعید گوشی را برداشت. آن طرف خط بازپرس ویژه قتل بود. سعید با سردی جواب سلامش را داد. بازپرس تا سردی کلام سعید را دید، لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «می‌توانم شما را ببینم؟»

سعید گفت: «خبر تازه‌ای دارید؟»

بازپرس جواب داد: «نه. می‌خواستم راجع به موضوعی با شما صحبت کنم.»

سعید پرسید: «چه موضوعی؟»

بازپرس گفت: «بهتر است حضوری باشد.»

سعید گفت: «ببینید جناب! شما با دخالتتان نه تنها هیچ قضیه‌ای را حل نمی‌کنید، بلکه کار را بیشتر دچار مشکل می‌کنید.»

بازپرس گفت: «شما خیلی نسبت به ما بدبینید.»
 سعید گفت: «مأمورهای شما دو هفته در دفتر کار پدرم ماندند. چه کار کردند؟»

بازپرس گفت: «چه کار می توانستند بکنند که نکردند.»
 سعید گفت: «تنها کاری که توانستند، این بود که با کفش روی میز ضرب بگیرند.»

بازپرس گفت: «کی؟»
 سعید گفت: «همان مأموری که موهایش تُتک است. هیکل چاقی دارد. به خاطر همین مجبور شدم بیرونشان کنم. آقای بازپرس! متأسفانه مأمورهای شما تصور می کنند دفتر کار پدرم طویله است.»

بازپرس از حرف سعید ناراحت شد. با این حال به روی خودش نیاورد و گفت: «آقای بازوکی! مطمئن باشید که آنها به خاطر این عملشان تویخ می شوند. ولی شما نباید اینقدر به کار ما بدبین باشید. ما اگر قدمی برمی داریم، برای نجات پدرتان است. خب، سرنخی هم به دستمان رسیده. پیدا کردن سرنخ کار آسانی نبود. البته ما ادعا نمی کنیم که کارمان بی نقص است. ولی به خاطر نقص در یک کار نمی شود دست روی دست گذاشت. بگذریم. این حرفها زیاد است. من کی می توانم مزاحمتان بشوم.»

سعید گفت: «مزاحم که نیستید. هر وقت می خواهید تشریف بیاورید. من یکسره در منزل هستم.»

بازپرس خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت.

پروانه به سعید گفت: «خوب نیست اینقدر با آنها سرسنگین باشی.»
 سعید گفت: «چه کاری از دستشان برمی آید؟ پدرمان خیلی بیشتر از اینها ارزش دارد. آنها که دخالت می کنند، کار مشکل می شود. اگر اینها نبودند، پول

را می دادیم و پدرمان آزاد می شد.»

پروانه گفت: «من نمی گویم کاری از دستشان برمی آید، ولی با آنها محترمانه رفتار کن.»

سعید گفت: «اگر تو دفتر بودی و رفتار آن مأمور بی تربیت را می دیدی، بدتر از این می کردی.»

پروانه گفت: «همانجا به رئیسشان گزارش می دادی.»

سعید گفت: «همه شان سروته یک کرباسند.»

و منتظر جواب پروانه نماند. رفت به آشپزخانه.

مأمور سه ربه سلول سرزد و از پشت میله ها احمد را نگاه کرد. همچنان خوابیده بود. هایش کمی به طرف لبه تخت خم شده بود. دست راستش از تخت آویزان نده بود و دست چپش به موازات گوشش بالا رفته بود و نزدیک گوش شست شده بود. با دهان باز آرام نفس می کشید. بار سوم از نزدیک میله ها نظری به او انداخت. داشت برمی گشت که زندانی میان سالی از سلول روبه رو گفت: «سرکار چه اش شده بود؟»

مأمور گفت: «هیچی بابا. ترسیده بود.»

زندانی گفت: «می فرستادیش پیش ما. معلوم است دفعه اولش است. از تنهایی می ترسد.»

مأمور گفت: «صدتا مثل تو را می گذارد توی جیبش. به این داد و بیدادش نگاه نکن.»

زندانی گفت: «حالا چه کار کرده؟»

مأمور گفت: «یک ثروتمند را دزدیده. راننده اش را هم کشته.»

زندانی پس از مکث کوتاهی گفت: «ما را باش که خیال می کردیم تازه کار

است و ترسیده. نه بابا بگذار همانجا باشد.»

مأمور خندید و گفت: «چی شد، جا زدی؟»

زندانی گفت: «ما اهل کارهای کوچکیم. تو این خطها نیستیم.»

مأمور لبخند زد. یک بار دیگر برگشت و احمد را نگاه کرد. به زندانی

گفت: «برگرد برو سر کارت و اینقدر حرف زن.»

زندانی جوابی نداد. مأمور را نگاه کرد تا از در راهرو خارج شد.

پازوکی وانمود کرد که نمی‌تواند راه برود. پا و دست چپش را به حالت لمس درآورد. احمد با هر جان‌کدنی بود، او را روی کول گرفت و برد به مستراح. اما پازوکی نتوانست روی چاهک بنشیند. احمد او را روی زمین نشاند. رفت و از توی باغ چند آجر آورد. ولی تا برگردد، پازوکی عمداً خودش را خیس کرد. چهره احمد درهم رفت. نه به‌خاطر اینکه نتوانسته بود، او را درست به مستراح ببرد، بلکه ناراحت بود که چطور کولش بگیرد و برگرداند به زیرزمین. روی زمین، روبه‌روی پازوکی چمباتمه زده بود و با خشم نگاهش می‌کرد. پازوکی هم به صورت احمد رک زده بود. ناگهان از خشم او، ترس برش داشت. با خودش گفت: «نکند بلایی سرم بیاورد؟!» در این فکر بود که حالت قیافه احمد تغییر کرد. خشم خیلی زود از بین رفت و آرام آرام جایش حالت گرفته و مچاله‌ای پیدا شد. پازوکی با خودش فکر کرد که عن‌قرب بزند زیر گریه اما با دیدن چهره مستأصل و وارفته احمد، ترسش ریخت و تصمیم گرفت بازیش را ادامه دهد.

احمد به پازوکی نگاه می‌کرد که به دیوار تکیه داده بود و انگار داشت می‌خوابید. با هر دم و بازدم، لپ‌های گوشت‌آلودش پر و خالی می‌شد و لبهایش می‌لرزید. هیچ اثری از حرکت در دست و پای چپش نبود. با خود فکر

کرد که اگر راستی فلج شده باشد، با او چه کار کند. به هیکل گنده‌اش نگاه کرد و از اینکه باید برای رفتن به مستراح، با این بوی بد، او را جابه‌جا کند، وحشتش گرفت.

مدتی همان‌جا ماندند. پازوکی گاه‌به‌گاه چشمش را باز می‌کرد و آرام احمد را می‌پایید. تا اینکه هر دو خسته شدند. پازوکی آرام دست راستش را بالا برد و زیرزمین را نشان داد. احمد با نفرت بلند شد. وقتی پازوکی را از زمین بلند می‌کرد و روی کول گرفت، تمام صورتش یک تخته قرمز شده بود. آرام و با احتیاط از دوازده پله زیرزمین پایین رفت. پازوکی را برد و در سه کنج زیرزمین نشاند. پیراهنش را درآورد. پشتش خیس شده بود. اخم‌هایش را درهم کرد و با نفرت خیره شد به پازوکی و بعد از چند لحظه، پیراهن را به طرفش پرت کرد. پازوکی بی‌هیچ تغییری در چهره‌اش، تنها او را نگاه کرد. احمد با خشم گفت: «نمی‌توانستی چند لحظه خودت را نگه داری؟»

پازوکی سرش را تکان داد و با انگشت سیاه دست راستش اشاره کرد به پایش. احمد در عین اینکه از خشم می‌لرزید، خنده‌اش گرفت. به پازوکی پشت کرد تا خنده‌اش را نبیند. ولی پازوکی دید که چهره احمد باز شد و خنده روی لب‌هایش نشست و از اینکه ترفندش گرفته، خوشحال شد. با این حال خوشحالیش را آشکار نکرد و همچنان حالت پیرمردی افلیج را به خود گرفت.

وقتی از خواب بیدار شد، لرزش گرفت. صدای دندانه‌های خود را که شنید، روی تخت کز کرد. هیچ‌کس را در اطراف نمی‌دید. می‌خواست فریاد بزند. اما می‌ترسید که باز بریزند به سرش. نمی‌دانست چرا آمپول به او تزریق کرده بودند. واهمه داشت که نکند با این آمپول‌ها می‌خواهند دخلش را

بیاورند. تصمیم گرفت که لرز، هرچقدر هم زیاد باشد، فریاد نزنند تا باز مأمورها نیایند. پتو را تا روی چانه‌اش کشید. اما لرز هر لحظه بیشتر می‌شد. داشت به اطراف نگاه می‌کرد که مأمور آمد. تنها دید که مأمور، در سلول را باز کرد و به طرفش آمد و پتو را کنار زد. دیگر چیزی ندید.

مأمور پتو را دوباره روی او کشید و با شتاب از سلول بیرون زد. حتی یادش رفت که در سلول را ببندد. وقتی یادش آمد که به بهداری رسیده بود. دو سرباز را با یک برانکارد برداشت و با شتاب برگشت به سلول. به سرعت احمد را روی آن خواباندند. وقتی داشتند او را می‌بردند، زندانیها پشت میله‌ها جمع شده بودند.

بازپرس ویژه قتل، ساعت پنج بعد از ظهر به دیدن خانواده پازوکی رفت. پروانه در را به رویش باز کرد و او را برد به سالن پذیرایی. سعید، دو برادر خانم پازوکی و تنها برادر خود پازوکی آنجا نشسته بودند. با همه دست داد. وقتی نشست، سعید به او گفت: «جناب بازپرس! چای میل دارید یا قهوه؟» با اینکه بسیار مؤدبانه از او پرسیده بود، ولی بازپرس آثار رنجش و بدگمانی را در چهره او دید. ناگهان احساس کرد که اینجا مزاحمی بیشتر نیست. با این حال خودش را از تک و تا نینداخت و گفت: «هرچی آماده باشد. نمی‌خواهم مزاحمتان باشم.»

سعید آرام گفت: «چه مزاحمتی؟! و از سالن بیرون رفت. چند لحظه بعد برگشت و روبه‌روی بازپرس نشست. بازپرس منتظر فرصتی بود که سر حرف را باز کند. به اطراف نگاه کرد. همه گرفته بودند. با این حال، سعید به دادش رسید و گفت: «خیلی خوش آمدید. چه خبر تازه؟»

بازپرس گفت: «همانطور که تلفنی گفتم، خبر تازه‌ای ندارم. آدم‌ربایان

ظاهراً سکوت کرده‌اند. احتمالاً دارند حرکت ما را بررسی می‌کنند. شاید از دخالت ما می‌ترسند.»

سعید گفت: «من از همان اول مایل به دخالت پلیس نبودم. ما پول را می‌دادیم و پدرمان را آزاد می‌کردیم. بعد از آن شما می‌افتادید دنبال آنها.»
بازپرس گفت: «من فکر می‌کنم بین مأموران ما و شما سوء تفاهمی پیش آمده...»

سعید به میان حرفش دوید و گفت: «آقای بازپرس! ما روزهای سختی را می‌گذرانیم. تنها دل مشغولی مان آزادی پدرمان است. دیگر نمی‌توانیم مزاحمت و بی‌ادبی مأموران پلیس را هم تحمل کنیم.»

بازپرس گفت: «من وضع شما را درک می‌کنم. در مورد آن دو مأمور هم دستور لازم را داده‌اند و رونوشت نامه رئیس شعبه آگاهی را به شما می‌دهم. اما من برای این بحثها اینجا نیامده‌ام. بیکار هم نیستم. می‌خواهم با همراهی شما به راه حلی برسم. پیشنهاد می‌کنم در صورتی که آدم‌ربایان تلفن زدند، شما با آنها قرار بگذارید. هر طور که آنها مایلند. به آنها بگویید پول آماده است. هر چقدر هم کم داشته باشید، اداره آگاهی در اختیارتان می‌گذارد. شما پول را برایشان می‌برید. ما هم کار خودمان را می‌کنیم.»
سعید گفت: «مثلاً چه کار می‌کنید؟»

بازپرس گفت: «نزدیک نمی‌شویم. اما تاکتیکی در پیش می‌گیریم که نتوانند فرار کنند. نوع تاکتیک ما بستگی به محل قرار شما دارد.»
بازپرس سرپایی از خانم پازوکی عیادت کرد و رفت.

همه، تنها به تلفن دفتر چشم دوخته بودند. اما تلفن، ساکت روی میز افتاده بود. حتی یک بار هم زنگ نزد. تماس خانواده با آگاهی، با تلفنی بود که

آدمربایان شماره‌اش را نداشتند.

احمد روی تخت افتاده بود و سقف را نگاه می‌کرد. تنش شل و بی‌حس بود و احساس می‌کرد که دهانش به تلخی کونه خیار است. نمی‌خواست برگردد و پنجره را نگاه کند. بی‌تفاوت بود که بداند او را کجا آورده‌اند؛ حالا شب است یا روز. مأمور هم که سراغش آمده بود، نه حرفی زده بود و نه دیگر با او کاری داشت. تنها با سرپرستار حرف زده بود و رفته بود. وقتی افسر نگهبان را نگاه کرد، فهمید که حالا با افسر قبلی فرق دارد. او جوان بود. اما این یکی با شقیقه‌های سفید، بالای سرش ایستاده بود و شتاب آن یکی را نداشت. احوالپرسی کرد. اما احمد حرفی نزد و تنها نگاهش کرد. وقتی سرش را کمی پایین آورد، احمد بوی سیگار را شنید. پیش خودش فکر کرد که چند روز است سیگار نکشیده. نفهمید. بوی سیگار او توی دماغش بود که او گفت: «چیزی می‌خواهی؟» احمد نفهمید که خودش گفت یا دیگری. تنها کلمه سیگار را شنید. افسر به مأمور کنار دستش نگاه کرد. چند دقیقه بعد بود که پاکت سیگار را با قوطی کبریت به او دادند. احمد با شتابی که مأمور را به حیرت انداخت، یک نخ سیگار بیرون آورد و گیراند. آن‌قدر به سرعت پک زد که سیگار زودتر از آنچه او انتظار داشت تمام شد. یکی دیگر آتش زد. این بار دیگر شتاب نداشت و با سیگار بازی می‌کرد. دودش را می‌بلعید و بیرون نمی‌داد. وقتی تمام شد، برگشت که ته سیگار را در زیرسیگاری خاموش کند. همان موقع بود که بیرون را نگاه کرد و دید هوا تاریک است.

پازوکی روی کاغذ، حرفهایش را برای احمد می‌نوشت. هر بار سعی می‌کرد او را وادارد تا به خانه‌اش زنگ بزند. اما، احمد که به منوچهر و قاسم و

حسین بدگمان شده بود، می‌ترسید با این تلفن خودش را لو بدهد. یک هفته گذشت. از آن روزی که پازوکی جلو مستراح خودش را خیس کرده بود، دیگر او را بالا نبرد. لگن پلاستیکی کهنه‌ای در باغ پیدا کرد و برایش آورد تا همانجا خودش را تخلیه کند. بوی ادرار و مدفوع خیلی زود فضای زیرزمین را برداشت. احمد با دستمالی دهان و بینی‌اش را می‌بست و لگن را می‌برد و در مستراح خالی می‌کرد. با این حال هیچ از سنگینی هوا کم نمی‌شد. پازوکی هوای سنگین را بهانه کرد و چند بار خودش را به غش زد. احمد با زحمت او را به هوش آورد و دوبار هم او را انداخت روی کول و برد به طبقه اول و روی موکت خاک‌آلود خواباند. پازوکی هوای تازه را استنشاق کرد و یک لحظه، بی‌اختیار دست و پای چپش را تکان داد. ناگهان ترسید. سرش را رو به احمد برگرداند و دید که پشت به او دارد بیرون را نگاه می‌کند. خوشحال شد که حرکتش را ندیده است. آرام ناله کرد. احمد برگشت. پازوکی حالت ترحم‌انگیزی به چهره‌اش داده بود. به احمد خیره شد، ولی او بی‌اعتنا به حالت پازوکی، برگشت و دوباره خیره شد به باغ.

آن قدر بالا ماندند تا هوا تاریک شد. احمد دوباره پازوکی را کول کرد و به زیرزمین برگرداند. تازه چراغ را روشن کرده بود که صدای آژیر را شنید. دلش هری ریخت تو. فتیله چراغ را پایین کشید. پازوکی با کنجکاوی نگاهش کرد. چهره احمد را دید که از ترس بی‌رنگ شده بود. احمد گوش خواباند. تا صدای آمبولانس را تشخیص داد، لبخند زد و رنگ چهره‌اش آرام آرام باز شد. دوباره فتیله را بالا کشید. چراغ را گذاشت کنار کارتن و دو قوطی کنسرو برای پازوکی باز کرد. کارتن را که برداشت تا جابه‌جا کند، از سبکی‌اش کنجکاو شد. درش را کاملاً پاره کرد. تنها یک قوطی تون ماهی ته آن بود. دید آذوقه تمام شده و هنوز از دوستانش خبری نیست. وقتی خود را یکه و تنها، با

بار سنگین آدمی لال و افلیج دید، ترس دوباره بر او چیره شد.

شب تا صبح هردو نخواهیدند. احمد یکسره در زیرزمین قدم زد. پازوکی می دید که احمد دستپاچه شده، ولی علتش را نمی دانست. چند بار با دست راست به زمین زد و کاغذ و قلم خواست، ولی احمد اعتنایی نکرد. دمدمه های صبح بود که احمد از زیرزمین بیرون زد. سرتاپای پازوکی از ترس به لرزه افتاد. نه می توانست بلند شود و دنبالش برود، نه حرفی بزند. حتی از جایش تکان نخورد. می ترسید دستش رو بشود و احمد به انتقام زحمت هایی که با نقش بازی کردن، به او داده، اذیتش کند.

احمد که برگشت، پازوکی چهره بی رنگ او را دید. آن قدر بی رنگ بود که بیشتر به مرده متحرک می مانست تا آدم زنده. با خودش گفت: «اگر او این طور رنگ پریده شده، خودم چه شده ام؟!»

هوا روشن شده بود که احمد قوطی تون ماهی را باز کرد و جلوی پازوکی گذاشت و زود از زیرزمین بیرون زد. پازوکی با نگاهش، رد احمد را گرفت تا از زیرزمین رفت بیرون. بعد، همچنان مات و ترس زده به در زیرزمین خیره شد و به قوطی اصلاً دست نزد.

احمد رفت به طبقه اول. همه جا را زیرورو کرد تا شاید آذوقه ای پیدا کند. هیچ چیز نیافت. خودش هم مانده بود و نمی دانست چرا در این خانه متروکه دارد دنبال آذوقه می گردد. عاقبت وقتی داشت در کمدی را در طبقه دوم می بست، خودش را در آینه قدی روی در دید. از دیدن خودش وحشت کرد. موهای بلندش ژولیده بود. ریشش هم بلند و درهم ریخته و چشمهایش گود افتاده بود. اصلاً رنگ به رخساره نداشت. پوست صورتش بی رنگ بی رنگ بود. ناگهان احساس کرد نا از دست و پایش رفته است. به آینه قدی خیره شده بود و تکان نمی خورد.

نمی دانست چه مدت جلو آینه ایستاده بود، وقتی که صدای ماشینی از جلو در باغ او را به خود آورد. با احتیاط رفت و کنار پنجره، طوری که از بیرون دیده نشود، کمین کرد. لندروری جلو در باغ ایستاد. راننده پیاده شد و اطراف را نگاه کرد. دستش را سایه بان چشم کرد تا آفتاب اذیتش نکند. احمد، خوب براندازش کرد. مردی بود میان سال، با قدی که به کوتاهی می زد. موهایش کوتاه بود. پشت سر پخ و بینی کشیده داشت. همچنان اطراف را نگاه می کرد. احمد هیچ حرکت مشکوکی از او ندید. ظاهراً دنبال آدرسی می گشت. احمد یک آن فکر کرد که نکند او را منوچهر و بچه ها فرستاده باشند. احتیاط را کنار گذاشت و از ساختمان بیرون زد.

تا به مرد برسد، او داشت سوار می شد. با فریاد احمد، درنگی کرد. احمد با دو، خودش را به در باغ رساند. از پشت میله های در، رو به مرد کرد و گفت: «آقا! با کسی کار داشتید. از تو ساختمان دیدم که دنبال آدرس می گردید.»

مرد گفت: «دنبال باغ حاجی مراد می گشتم.»

احمد گفت: «بیخشید. نمی شناسم. ما تازه این باغ را خریده ایم.»

احساس کرد که آن قدر نیرو در پاهایش نیست که خودش را به زیرزمین برساند. راننده دستی برایش تکان داد. احمد بی اعتنا به او، رک زده بود به روبه رو. وقتی صدای ماشین را شنید که حرکت کرد، اصلاً تکان نخورد تا صدای ماشین قطع شد. از لای میله ها، به جاده باریکی که خاک از آن بلند شده بود، نگاه کرد. ماشین دیگر نبود.

به زیرزمین که برگشت، خودش را روی زمین انداخت. قوطی ماهی هنوز دست نخورده کنار پازوکی بود. به چهره پازوکی نگاه کرد، دید ترس به چهره اش چنگ انداخته است. فکر کرد ممکن است با وضعی که دارد نتواند ترس بیشتری را تحمل کند و از دست برود. از این که قتل دو نفر به گردنش

خواهد افتاد، از وحشت لرزید.

احمد تا روز بعد دوام آورد. صبح از زیرزمین بیرون زد. آرام در را از بیرون قفل کرد. بازوکی صدای قفل را شنید. احساس کرد چیزی دارد اتفاق می افتد. خواست از جا بلند شود. ولی صبر کرد تا مطمئن شود احمد از در دور شده است. بعد با خستگی و کرختی بلند شد. به در دست کشید. بسته بود. از شیشه در نگاه کرد. چیزی پیدا نبود جز در ورودی ساختمان و چند شاخه بی برگ. اطرافش را نگاه کرد. چیزی ندید. با دسته در ور رفت. دید که نیرویی ندارد. رفت کارتن های آذوقه را روی زمین خالی کرد. تنها یک دربازکن فلزی پیدا کرد. نوک در بازکن را در قفل فرو کرد. آن قدر تو نرفت. خواست آن را بگرداند که تکان نخورد. مأیوس شد. باز اطراف زیرزمین را گشت. دو دریچه دور آن بود. دریچه جنوبی باز بود ولی آن طرفش را با میله های دزدگیر گرفته بودند. مستأصل روی زمین نشست. با خودش فکر کرد احمد برای چه رفت؟ بعد یادش آمد که شماره تلفن خانه اش را به او داده، فکر کرد شاید رفته تا زنگ بزند و باج را بگیرد. خواست حساب کند چند روز است که آدم ربایان دیگر نیامده اند. توانست. حساب شب و روز از دستش در رفته بود. گفت خدا کند احمد موفق شود و با خانواده اش تماس بگیرد.

تا شب یا نشست و فکر کرد یا در زیرزمین قدم زد. هوا که تاریک شد، گریه اش گرفت. اولین شب را با تاریکی، گرسنگی و تنهایی به سر می برد. فهمید که شبهای پیش، بودن احمد چه قدر برایش غنیمت بوده است. به آدم ربایان فکر کرد که این روزها کجا بوده اند. چرا به احمد سر نمی زدند. دید هیچ چیز درباره شان نمی داند. یک روز سر راهش سبز می شوند، راننده اش را می کشند و بعد خودش را هم در زیرزمینی زندانی می کنند. تنها اسم آنها را می داند. حتی نام فامیلی شان را نمی داند تا چه رسد به نشانی و کارشان. با

خودش گفت: «حتماً آدمهایی هستند که کارشان دزدی و آدمربایی است. باید حرفه‌ای هم باشند که مسلح می‌شوند و آدم می‌دزدند. تازه کار نیستند. جا برای مخفی کردن دارند. دسته‌جمعی کار می‌کنند. باید حسابی سابقه‌دار باشند.

پازوکی حتی نتوانست درباره کارشان زیاد فکر کند. از آدمربایی و دزدی چیزی بیشتر از فیلمهای سینمایی نمی‌دانست؛ آن هم فیلمهای خارجی. پلیس را پیش خود مجسم می‌کرد که با خانواده‌اش ملاقات می‌کنند. بعد می‌افتند دنبال آدمربایان. حتماً گاهی بین آنها و آدمربایان درگیری پیش می‌آید. یاد فیلمهایی افتاد که در آنها آدمربایان به دست پلیس کشته می‌شوند. از فکر این که آدمربایان را پلیس کشته باشد، تنش لرزید. توی تاریکی نشست و به همه چیز فکر کرد. تا یاد فرزانه افتاد، بغض گلوش را گرفت. می‌دانست فرزانه تاب تحمل این واقعه را ندارد. قلبش آنقدر درب و داغان است که اگر از پا در نیامده باشد، حتماً حسابی بیمار شده است. توی تاریکی آنقدر به یاد فرزانه گریه کرد تا بی‌طاقت شد. رفت و در سه‌کنجی که هرشب دراز می‌کشید، به دیوار تکیه داد. دیگر نتوانست ذهنش را روی چیزی متمرکز کند. فکرها به ذهنش می‌آمدند و مثل برق می‌رفتند. هرچه سعی کرد تا بتواند به چیزی فکر کند، نتوانست. خسته شد. آنوقت اختیار ذهنش را رها کرد. برخاست و در تاریکی قدم زد. چند بار با اینکه می‌دانست در قفل است، با دستگیره بازی کرد و به آسمانی که از قاب در پیدا بود، خیره شد. به یاد کسانی افتاد که آزادانه زیر آسمان حرکت می‌کنند یا در خانه‌هایشان خفته‌اند. ذهنش دوباره سراغ فرزانه رفت. مطمئن بود که با خبر ربودنش حتماً مریض شده است. با خود گفت: «اگر در بیمارستان نباشد، حتماً در خانه روی تخت اتاق خواب دراز کشیده و دارد به آسمان نگاه می‌کند. درست مثل من.» باز

گریه کرد.

روز که شد از شدت بی حالی نتوانست از جایش بلند شود. آرام روی زمین خزید و نزدیک در دراز کشید تا اگر کسی آمد، زود پیدایش کند. آن قدر به در خیره شد تا پلکهایش به هم نزدیک شدند. چند بارتند و پی در پی پلک زد تا خواب از سرش بپرد. اما خواب سماجت می کرد. با زحمت از جایش بلند شد. دست به دیوار گرفت و دور زیرزمین قدم زد. زیر دریچه ای که باز بود، ایستاد و با تمام توان چند بار فریاد زد تا کسی به دادش برسد. بعد از هر فریاد گوش خواباند. اما صدایی نیامد. بیرون، تنها سکوت بود. تعجب کرد. با ناامیدی به دیوار تکیه داد. با خودش گفت: «اینجا باغ است. از شانس بد من حتی پرنده ای هم نمی آید.»

آن قدر دور زیرزمین گشت تا خواب از سرش رفت. ولی در عوض خستگی و گرسنگی از پا درش آورد. رفت و دوباره نزدیک در، روی زمین دراز کشید. از مرگ در تنهایی، لرزید. به احمد فکر کرد. با خود گفت: «اگر به خانه زنگ بزند، وقتی دستگیر شد، رضایت می دهم.» بعد به آدم ربایان دیگر فکر کرد. گفت: «خدا نکند که به دست پلیس کشته شده باشند.» همان طور که دراز کشیده بود، از ته دل، برای طول عمرشان دعا کرد. بعد در ذهنش گشت. هر دعایی را که می دانست، چه درست و چه غلط خواند و از خدا خواست که عمر آنها را بیشتر کند. حتی به ذهنش نرسید که بگوید آن قدر طول عمر بدهد تا او از زیرزمین نجات پیدا کند. فقط برایشان طول عمر خواست. حتی سعی کرد تا دعاها را درست و با دقت بخواند. بعد به خودش گفت: «اگر جمله ها هم درست نباشد، چون با خلوص نیت می خوانم، خدا خودش قبول می کند.» آن قدر دعا خواند که خسته شد و دوباره پلکهایش افتاد روی هم. زود بازشان کرد. خواست بلند شود تا خوابش نبرد. تنها توانست نیم خیز

شود. آن قدر نیرو در تنش نبود که روی دو پا بایستد. فکر کرد حتی اگر احمد به خانه اش زنگ بزند، تا آنها سراغش بیایند، او مرده است. می دانست تمام فامیل حالا دور هم جمع شده اند. با یک یک شان حرف زد. به فرزانه که رسید، دوباره گریه اش گرفت. آن قدر گریه کرد که خوابش برد.

احمد سه روز در بیمارستان بود. وقتی مرخص شد، حالش آن چنان خوب شده بود که خودش هم باور نمی کرد. با این حال بهبودیش را نه به خاطر دارو و مراقبت های پزشکی که اثر سیگارهایی می دانست که مأمور روز اول و دوم برایش آورده بود. توانست بی کمک مأموران روی پایش بایستد و نه تنها به یاری هیچ کس نیاز نداشت که پایه پای آنها راه افتاد. حتی نشان می داد که کمی با روحیه مطمئن می رود. احمد، خودش هم از حالت تازه اش تعجب کرد. دیگر هیچ ترسی از مأمورها نداشت. انگار چند همکار بودند که در کنار هم می رفتند. تنها با هم حرف نمی زدند. از پله ها بی هیچ سستی بالا می رفت. فقط وقتی به در اتاق افسر نگهبان رسید، اندکی ترس احساس کرد. به محض پا گذاشتن به اتاق، وقتی جلو افسر نگهبان ایستاد، ناگهان وارفت. دیگر نیرویی در خود ندید. درست مثل وقتی که افتاده بود روی تخت و نمی توانست حرف بزند. افسر نگهبان، همان بود که در بیمارستان آمده بود بالای سرش و دستور داده بود سیگار به او بدهند. راست در چشمهای احمد زل زده بود. در نگاهش نه خشم بود و نه مهربانی. بی حالت و مات بود. خوب که نگاهش کرد، سرش را پایین انداخت و روی کاغذی شروع کرد به نوشتن. احمد سر کشید تا نوشته هایش را بخواند. اما افسر طوری کاغذ را گرفته بود و با سرعت می نوشت که او هیچ چیزی ندید. باز بیشتر سر کشید تا این که افسر زیر کاغذ را امضاء کرد و دادش به مأموری که راست کنارش ایستاده بود. مأمور رفت رو

به در. افسر نگهبان دوباره سرش را بلند کرد و گفت: «با مأمورها می‌روی تا چند جسد را شناسایی کنی.» دیگر حرفی نزد. مأمور دیگری که کنار احمد بود، به او اشاره کرد که راه بیفتد. از در که بیرون رفتند، هر دو مأمور افتادند دو طرفش. آزادانه می‌رفتند. احمد نمی‌توانست پایه‌پایشان برود. نه تنها دستبند جلو حرکت آزادانه‌اش را می‌گرفت، بلکه ترس و دلهره هم که بعد از حرف افسر نگهبان بیشتر شده بود، بی‌حال و سست‌اش کرده بود.

در حیات سوار پاترول زردرنگی شدند. مثل وقتی که او را به این زندان آورده بودند. هر دو مأمور در دو طرفش نشستند. این بار مأمور سمت راستی، هم سیگاری برای خودش آتش زد، هم برای او. احمد سیگار را گرفت و با ولع پک زد. اما تا به فکر جسدها افتاد، دستش لرزید. فکر کرد او را به سراغ جسد چه کسانی می‌برند. تا گمان کرد که حتماً منوچهر و بچه‌ها باز یکی را کشته‌اند و گذاشته‌اند کنار راننده پازوکی تا بیندازند گردن او، همه چیز جلو چشمش تار شد. تنها دید که پاترول از در بزرگ زندان بیرون زد. بعد از آن دیگر چیزی ندید.

احمد از باغ که بیرون رفت، با شتاب خودش را به جاده رساند. نیم‌ساعتی کنار جاده ایستاد تا ماشینی گیرش آمد. به پشتی صندلی تکیه داد و دستش را به نشانه اینکه می‌خواهد بخوابد، روی صورتش گذاشت. وقتی صدای ماشینها بیشتر شد، دستش را برداشت و بیرون را نگاه کرد. به تهران رسیده بودند. سه راه تهران پارس پیاده شد. به آژانسی رفت و ماشینی برای لواسان گرفت.

ساعتی از ظهر گذشته بود که به مرادآباد رسید. همچنان که راننده را راهنمایی می‌کرد، با احتیاط همه جا را می‌پایید. همه چیز عادی بود و هیچ

نشانه‌ای که به نظرش مشکوک بیاید، ندید. جلو در خانه پدری قاسم به راننده گفت که بایستد. خواست پیاده شود. دید که نمی‌تواند. راننده برگشت و نگاهش کرد. تا صورت بی‌رنگ او را دید، گفت: «حالتان به هم خورده؟»

احمد گفت: «نمی‌دانم چی شد که یک دفعه اندرونم به هم ریخت.»

راننده گفت: «می‌خواهید کسی را صدا بزنم؟»

احمد گفت: «نه. چند لحظه صبر کن حالم جا می‌آید. گاه‌گاهی این‌طور

می‌شوم. چیزی نیست.»

راننده جواب نداد. دستش را دراز کرد و روی پیشانی احمد گذاشت و

گفت: «تب هم نداری؟»

احمد جواب داد: «گفتم که چیزی نیست.»

آهسته از ماشین پیاده شد. در آهنی خانه پدر قاسم نیمه‌باز بود. زنگ زد. منتظر نماند تا کسی بیاید. آرام در را کمی بیشتر باز کرد و سرکشید توی حیاط. مدتی صبر کرد تا مادر قاسم آمد. یک لنگه دمپایی‌اش پاره شده بود و لخ لخ روی زمین کشیده می‌شد. تا احمد را دید، اخم کرد. احمد اخمش را دید و در دل گفت: «دوباره چشمم به این ماده گفتار پیر افتاد.»

سلام کرد. جواب سلام در دهان مادر قاسم ماسیده بود. احمد هم انتظار

جواب نداشت. گفت: «مادر! ممکن است یک لحظه قاسم را صدا بزنی؟»

پیرزن گفت: «قاسم اینجا نیست!»

احمد گفت: «چند روز است که اینجا نیامده؟»

مادر قاسم جواب داد: «یک ماهی می‌شود. چرا؟ مگر شما با هم

نیستید؟»

احمد گفت: «ده روز پیش گفت که با دوست‌هایش می‌خواهد بیاید اینجا.»

پیرزن درحالی که شک برش داشته بود، گفت: «مطمئنی؟»

احمد گفت: «خودش به من گفت.»

پیرزن گفت: «حتماً سرش به یک پدرسوخته بازی گرم شده. شماها که آدم نمی شوید. ببین افتاده دنبال مال کی.»

احمد گفت: «هیچ خبری هم از او نداری؟»

پیرزن گفت: «برود که برنگردد. خبرش را می خواهم چه کار کنم. آبرو برایم نگذاشته. یک ماه پیش هم توی تهران، خانه دخترم دیدمش. بعد از آن، نه ازش خبر دارم، نه دیدمش.»

احمد رفت تو فکر. پیرزن نشانه دلهره را در صورت احمد دید و گفت: حالا چی شده که این همه راه را کوبیده ای و آمده ای؟»

احمد گفت: «چیزی نیست. فقط کارش داشتم.»

پیرزن با نفرت گفت: «خانه کدام بیچاره را نشان کرده ای؟»

احمد جواب نداد. زود خداحافظی کرد و پرید توی آژانس و به راننده گفت که برگردد تهران.

سعی می کرد پی ببرد که بچه ها پس از او دیگر چه کسی را کشته اند. نمی توانست به چیزی فکر کند. چشمهایش را بسته بود. نه اینکه خودش بخواهد. وقتی همه جا را تیره و تار دید، پلکهایش را بی میل خودش، روی هم گذاشت. صدای مبهم ماشینها و عابران را می شنید. مأمورها، برخلاف مأمورهای قبلی حرفی نمی زدند. تنها بوی دود سیگارشان به مشام او می رسید. بویی که احمد دوست داشت. پس از اینکه ته سیگار را به بیرون پرت کرده بود، چند بار تصمیم گرفت که سیگار دیگری از مأمور بگیرد. اما ترسید که عصبانی شود و این ذره ملایمتی را هم که با او دارند، کنار بگذارند. پس از آن بود که دل خوش کرد به شنیدن بوی دود. تا اینکه مأمور به شانه اش

زد. چشمهایش را باز کرد. مأمور سیگار دیگری گیرانده بود و گرفته بود نزدیک دستهایش. هر دو دست را که با دستبند به هم چسبیده بودند، کمی بالا برد و سیگار را گرفت. پیش از اینکه آن را روی لب بگذارد، برگشت طرف مأمور و با لبخند از او تشکر کرد. می خواست حرفی بزند اما هرچه به خودش فشار آورد، کلمه‌ای از میان لبهایش بیرون نزد. با این حال از حرف زدن صرف نظر کرد و پی در پی به سیگار پک زد. مثل روزی که در بیمارستان زندان، پس از یک هفته، سیگار به او داده بودند، پس از هر پک دود را بیرون نمی داد. میان دهان می گرداند و بعد می بلعیدش. دوست داشت دهانش بیشتر تلخ باشد تا کمتر هوس سیگار کند. تنها به سیگار فکر می کرد. دیگر به همه چیز بی اعتنا بود. حتی جسدهایی را که می رفت شناسایی شان کند، فراموش کرده بود و تنها وقتی به یادشان آورد که مأمور دست دراز کرد و ته سیگار خاموش را از میان انگشتهایش بیرون آورد و از پنجره انداخت توی خیابان، نگاه احمد برگشت به طرف جایی که مأمور ته سیگار را پرت کرده بود. صندلی های پاترول بلند بود و نمی توانست از آنجا زمین را ببیند. بعد سرش را گرداند و عابران را دید که بی اعتنا به او می گذشتند. دوست داشت بیشتر نگاهشان کند که ماشینها راه افتادند و راننده پس از عبور از چهارراه پیچید به خیابانی فرعی که در آن نه عابری بود و نه ماشینی. احمد باز اطراف را نگاه کرد. تنها درهای بسته حیاطهای دوطرف خیابان و نهالهای نازک را که برگهایشان از دود سیاه شده بود می دید، رنگ درها چرک مُرد شده بود. فقط کیوسک زردرنگ تلفن در انتهای خیابان به چشم می آمد.

احمد ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر بیست و چهارمین روز گروگان گیری از باجه تلفن عمومی در نارمک به خانه پازوکی زنگ زد و نشانی

محل نگهداری او را گفت. سعید نشانی را یادداشت کرد. با این همه شک داشت که او راست بگوید. بلافاصله به قرارگاه پلیس زنگ زد و موضوع را با آنها در میان گذاشت. فرمانده قرارگاه گفت: «با اینکه حرفش مشکوک به نظر می‌رسد، اما نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم. شما در منزل باشید. بلافاصله می‌آییم دنبالتان و حرکت می‌کنیم.»

همه خانواده دچار دلشوره شدند. نه می‌توانستند مانع رفتن سعید شوند و نه ترس امانشان می‌داد که درست فکر کنند. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که سه پاترول پلیس، پر از نیرو جلو خانه پازوکی ایستاد. دسته‌جمعی سعید را بدرقه کردند. تنها فرزانه بود که نتوانست حتی از روی تخت بلند شود.

سعید که از در حیاط بیرون رفت، عده‌ای از همسایه‌های کنجکاو از خانه‌هایشان زدند بیرون. بعضی هم از پنجره نگاهشان می‌کردند تا سعید سوار شد و رفتند.

نیروهای پلیس با شتاب خود را رساندند به باغ محل نگهداری پازوکی. نیروها، باغ را از چهارطرف محاصره کردند. هوا داشت تاریک می‌شد. چند نفر از دیوار بالا رفتند و با احتیاط پریدند توی باغ. بعد آرام آرام به طرف ساختمان رفتند و نزدیک آن، پشت درختها کمین کردند. پاترولها، نزدیک در ورودی پشت دیوار پناه گرفتند. فرمانده وقتی از آرایش نیروهایش مطمئن شد، با بلندگو آدم‌ربایان را دعوت کرد که خودشان را تسلیم کنند. اما هیچ صدایی از باغ نیامد. باز با بلندگو حرفش را تکرار کرد. ولی در جوابش تنها سکوت بود که همه جا سایه انداخته بود.

با بی‌سیم به نیروهایی که در جنوب و غرب باغ بودند دستور داد که از دیوار بالا بروند و بپرند توی باغ. باز با تهدید بیشتر آدم‌ربایان را دعوت کرد که تسلیم بشوند. وقتی جوابی نشنید، به تلفن مشکوک شد. به سعید گفت که

احتمالاً ما را دست انداخته‌اند یا اینکه نقشه‌ای دارند. بعد به یکی از ماشینها فرمان داد که مقابل در ورودی برود و نور چراغش را به ساختمان بیندازد. دو ستون افقی نور به ساختمان تابید، ولی هیچ جنبشی در آن ندیدند. فرمانده به نیروهایش دستور داد که از پشت به ساختمان نزدیک شوند. دسته‌ای از آنها رفتند به طرف ساختمان و شیشه‌های دریچه زیرزمین را از پشت شکستند. با این همه، هیچ صدایی از داخل به گوش نرسید، با پروژکتور به زیرزمین نور انداختند و پازوکی را دیدند که روی زمین دراز کشیده است. بلافاصله با بی سیم به فرمانده خبر دادند. سعید به شنیدن خبر پیدا شدن پدرش، توانست روی پا بند شود و نشست.

نیروهای پلیس با شتاب به باغ ریختند و بلافاصله ساختمان را تصرف کردند، ولی با در بسته زیرزمین روبه‌رو شدند. فرمانده، در حالی که سعید در کنارش بود، دستور داد تا در زیرزمین را بشکنند. چند پلیس به زحمت در آهنی را از جا کردند. پازوکی بی تکان روی زمین افتاده بود و از سروصدای آنها هیچ از جا نجنبید. سعید وقتی دید پدرش با این همه سروصدا حتی ذره‌ای تکان نمی‌خورد، سرش را به دیوار زد و گریه کرد. در این فکر بود که خبر مرگ پدر را چطور به خانواده‌اش بدهد. فرمانده بازوی او را گرفت و نشاندش روی پله. سعید همچنان که با بی‌قراری گریه می‌کرد، گاه‌به‌گاه بلند می‌شد و پدرش را نگاه می‌کرد. پلیسها در را کردند و کناری گذاشتند. سعید دوید و خودش را روی پدرش انداخت. تا دید تنش گرم است، قلبش را معاینه کرد و رو به فرمانده گفت: «جناب سرهنگ! پدرم نمرده... هم قلبش ... می‌زند. هم... تنش گرم است...»

دوباره گوشش را گذاشت روی سینه پازوکی. ضربان قلب او را که شنید، با شادی پرید و گفت: «پدرم زنده است ... زنده است ... قلبش می‌زند.»

صدای آژیر آمبولانس از دور شنیده شد. وقتی جلو در ایستاد، مأموران اورژانس با سرعت خودشان را رساندند به زیرزمین. بلافاصله پازوکی را معاینه کردند. سعید با اینکه خودش پزشک بود، با حرکات دیوانه‌وار معاینه‌شان را نگاه می‌کرد. فرمانده تا بی‌قراری او را دید، گفت: «آقای پازوکی! لطفاً بلند شوید.»

سعید مات نگاهش کرد و بلند شد. فرمانده بازوی او را گرفت و با قدرت از جا حرکتش داد. مأمور اورژانس گفت: «زخمی ندارد. ضربه‌ای هم نخورده. احتمالاً در اثر ضعف بی‌هوش شده که این هم خطری نیست.» سعید با شنیدن صدای مأمور مثل بچه‌ای، از شادی پرید بالا و با مأمورهای اورژانس که پازوکی را خوابانده بودند روی برانکارد و می‌بردند، بیرون زد.

پازوکی را بردند به بیمارستان پاستورنو و بلافاصله در بخش مراقبت‌های ویژه بستری کردند. سعید تا رسید به بیمارستان، به خانه زنگ زد و خبر داد که پدرش را آورده‌اند بیمارستان و خطر از سر گذشته است. همه با شتاب حرکت کردند به طرف بیمارستان. مسعود در دفتر را بست و زود خودش را به بیمارستان رساند. چند خبرنگار او را محاصره کردند، ولی او گفت که تازه خبردار شده و از چند و چون پیدا شدن پدرش هیچ خبر ندارد؛ باید اول با برادرش صحبت کند. خبرنگارها رفتند به طرف سعید پازوکی. اما او آنقدر دست و پایش را گم کرده بود که نتوانست حتی یک کلمه به سؤال‌هایشان جواب بدهد. تنها مثل بچه ذوق‌زده‌ای بالا و پایین می‌پرید.

روزنامه‌های صبح خبر پیدا شدن پرویز پازوکی را چاپ کردند. هیچ‌کس نمی‌دانست هدف آدم ربایان چه بوده. آنها پنجاه میلیون تومان پول خواسته

بودند، اما هرگز خواسته‌شان را به طور جدی در میان نگذاشتند. حتی یک‌بار هم محلی را برای دریافت پول معین نکردند. عاقبت هم ساکت شدند تا سرانجام صدایی که هیچ شباهتی به صدای تلفن‌کننده‌های قبلی نداشت، خبر داد که پازوکی در باغی زندانی است و پلیس بدون درگیری و برخورد با کسی، پازوکی را که از بی‌غذایی دچار ضعف شده و بی‌هوش کف زیرزمین باغ افتاده بود، پیدا کرد.

پازوکی ساعت نه‌ونیم صبح به هوش آمد. وقتی خودش را در بیمارستان دید، هیچ باورش نمی‌شد که نجات پیدا کرده است، تا سعید و مسعود به دیدنش آمدند. آنوقت به زحمت توانست پس از بیست و چهار روز اسارت چند کلمه حرف بزند.

پازوکی روی تخت دراز کشیده بود و آسمان را نگاه می‌کرد. همه‌جا سکوت و آرامش بود. لحظه‌ای را به یاد آورد که از زیرزمین آسمان باغ را دیده بود و با حسرت به مردمی که آسوده و آزادانه زیر آسمان زندگی می‌کردند، فکر کرده بود. ناگهان از ذهنش گذشت که آرزوی طول عمر برای آدم ربایان باعث شده که آنها زنده بمانند و او نجات پیدا کند. در ذهنش یک‌بار دیگر چهره احمد را که آن روز با دقت به خاطر سپرده بود، تصویر کرد. دید که تمام خطوط و انحناها، یک به یک در ذهنش ثبت شده است. بعد به یاد خیابانی افتاد و بعد از آزادی برای اولین بار از چیزی متأسف شد. تازه داشت به صحنه‌ای فکر می‌کرد که خیابانی فرصت پیدا کرده بود و به طرف درختزار گریخته بود و شتاب او را که می‌خواست از چنگ احمد بگریزد، که ناگهان در باز شد و در چارچوب آن فرزانه را دید که تکیده و ناتوان در حالی که پرستار بازویش را گرفته بود، ایستاده بود. با دیدن فرزانه نتوانست جلو اشکش را بگیرد. فرزانه آرام به طرف او رفت. کنار تخت ایستاد و دست

راستش را به صورت پازوکی کشید و آرامش کرد. پازوکی نرمی دست چروکیده او را روی پوست صورتش احساس کرد. با لمس دست فرزانه حس کرد که آرامش، تمام و کمال به او روی آورده است. خواست حرفی بزند، ولی گریه امانش نداد. فرزانه گفت: «پرویز! گریه نکن. باید خوشحال باشی که به سلامتی نجات پیدا کرده‌ای.»

پازوکی گفت: «فرزانه خوشحالم. از دیدن تو گریه‌ام گرفت. این چند روز چه کشیدی؟»

فرزانه گفت: «به اندازه تو نکشیدم.»

پازوکی گفت: «نه. فرزانه دروغ نگو.»

فرزانه گفت: «باور کن. وقتی سعید داروی قلب برایم خریده بود، یاد تو افتادم که قلبت ناراحت است و کسی نیست برایت دارو بخرد.»

پازوکی گفت: «اتفاقاً برای من حسابی دارو می‌گرفتند تا زنده بمانم. حتی یک توپوک هم به من نزدند.»

فرزانه گفت: «اینها را برای دلداری من می‌گویی؟»

پازوکی گفت: «چرا دلداری؟ می‌بینی که سالم کنارت دراز کشیده‌ام. فرزانه! نمی‌دانی چه بلایی سرشان آوردم.»

فرزانه گفت: «چی؟»

پازوکی گفت: «خودم را زدم به لالی. خیال کردند در اثر ترس لال شده‌ام. بعد خودم را زدم به آن راه که سخته کرده‌ام. عمداً شلووارم را خیس کردم. بدبخت یکی‌شان مرا با شلووار خیس کول می‌گرفت و می‌برد مستراح.»

فرزانه خندید و گفت: «خدا مرگت ندهد. ما داشتیم جان‌به‌سر می‌شدیم، ولی تو داشتی برای خودت فیلم بازی می‌کردی!»

هر دو خندیدند. بعد فرزانه به طرف پرستار برگشت که پشت میزش

داشت می‌خندید.

قاسم و حسین و منوچهر کجا رفته‌اند؟ چرا یک دفعه دیوانه شدم و افتادم به جان راننده؟ اگر بلندش می‌کردم و می‌بردمش، حالا اینطور گرفتار نمی‌شدم. این بی‌پدرها هم خودشان را اینطور قایم نمی‌کردند. کثافتها می‌خواهند خودشان را نجات بدهند و تمام بار را بیندازند روی دوش من. کور خوانده‌اند. یکی یکی لوشان می‌دهم. حتی کارهای قبلیشان را به پلیس می‌گویم؛ مخصوصاً دزدیهای منوچهر را. حالا که بازوکی زبان ندارد. کاشکی سگته مغزش را هم از کار بیندازد تا نتواند چیزی روی کاغذ بنویسد. اگر اینطور شود، قتل راننده را می‌اندازم گردن خود منوچهر. اما جنازه‌های دیگر مال کیست؟ اگر بازوکی مرده باشد می‌توانم بگویم که آنقدر با اسلحه تهدیدش کردند تا سگته کرد و مُرد. اینطور نمی‌گذارم این مفت‌خورهای حرام‌زاده فقط مرا تقصیرکار معرفی کنند. اما این مأمورها چرا حرفی نمی‌زنند؟ دیگر سیگار نمی‌کشند. آخ که دلم غش می‌کند برای بوی دود. اما این دستِ راستی عجب با معرفت است. برای خودش که آتش می‌زند، یک نخ هم به من می‌دهد. حتی اگر ندهد، باز بوی دودش سرحالم می‌آورد. اما حالا نه حرف می‌زند و نه سیگار می‌کشد.

سرش را برگرداند رو به مأمور و با حالت حزن آلودی گفت: «من کسی را نکشته‌ام. کار منوچهر بود. هم نقشه را کشید و هم راننده را زد.»

مأمور تنها نگاهش کرد. هیچ حرفی نزد. احمد به چشمهای مأمور خیره شد. از سردی نگاهش ترسید. دلش ریخت تو. با حالت حزن آلودش که حالا داشت بیشتر می‌شد، گفت: «کار من نبود. همه‌اش زیر سر منوچهر است.»

مأمور گفت: «چرا اینها را به من می‌گویی؟»

احمد گفت: «پس به که بگویم؟ تو مأموری.»

مأمور گفت: «فعلاً ساکت باش. اینها را به اداره آگاهی بگو.»

بعد رویش را برگرداند و بیرون را نگاه کرد. احمد مأمور سمت چپ را نگاه کرد. مأمور داشت چرت می زد.

چرا این قدر به منوچهر اعتماد کردم. همان روز که داشت می رفت لواسان، باید می فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است. منوچهر آدمی نیست که به این آسانی بترسد، مخصوصاً وقتی همدست قاسم باشد. تازه کار که نیستند. مادرش هم خوب فیلم بازی کرد. مگر ممکن است از قاسم خبر نداشته باشد. خودش قاسم را زاییده و بزرگش کرده. صدتا مثل قاسم را درس می دهد. باید همانجا می زدم زیرگوشش و از زبانش بیرون می کشیدم که این کثافتها کجا رفته اند. اما دیر نشده. مأمورها را می اندازم جانش. می گویم همدست پسرش است. می گویم مالهای دزدی را او می فروشد. کاری می کنم که دیگر روی خوشی نبیند؛ آنوقت روبه روش می ایستم، به گیسش می خندم. کور خوانده. اما ای کاش این مأمور پاکت سیگارش را درمی آورد. چرا دلش نمی خواهد با من حرف بزند. خب حالا که حرف نمی زند، لااقل حرفم را بشنود. انگار از دماغ فیل افتاده.

پازوکی بیست و چهار ساعت در بیمارستان بستری بود تا حالش جا آمد. وقتی می خواست مرخص شود، سعید یک دست لباس نو برایش آورد. خبرنگار تلویزیون داشت با او مصاحبه می کرد. کاملاً قهراق و سرحال بود. تنها لاغر و رنگ پریده بود.

پازوکی، معاونش، گلشنی را فرستاد تا تحقیق کند که کدام یک از کارگران

گاوداری برادری به نام احمد دارد. او سه نفر را آورد به طرف پازوکی. محمد گیلانی تا مشخصات جسمانی برادرش را گفت، پازوکی خواباند بیخ گوشش و نشانی‌های احمد را از او گرفت. محمد را توی دفتر نگاهداشت و به پلیس زنگ زد.

غروب همان روز احمد را در باغی نزدیک دماوند دستگیر کردند. او در همان اولین دقایق دستگیریش گفت هیچ اطلاعی از دوستانش ندارد. اول فکر می‌کرد که آنها باج را از خانواده پازوکی گرفته‌اند و سهم او را بالا کشیده و در رفته‌اند.

ماشین جلو در ساختمان پزشکی قانونی ایستاد. احمد پیاده که شد، پشت سرش را نگاه کرد. میله‌های سبز پارک را دید. ایستاد. اما مأمور اول بازویش را گرفت و با خودش برد. احمد برگشت و با بهت نگاهش کرد. مأمور بی‌اعتنا بود. بازویش را محکم‌تر گرفت و از در ساختمان بردش تو. از راهرو که رد می‌شدند، احمد، پیچ و تاب می‌خورد و نمی‌توانست روی پایش بند شود. می‌خواست به مأمور بگوید که اجازه بدهد تا چند لحظه روی نیمکت بنشیند تا حالش جا بیاید، اما مأمور در اتاقی را باز کرد و او را هل داد تو. دو مأمور دیگر با مأمور اول آرام حرف می‌زدند. احمد صدایشان را نمی‌شنید. بعد هر سه او را بردند به اتاقی که کشوهای فلزی داشت. مأمور پزشکی قانونی کشویی را باز کرد. احمد تا جنازه حسین را دید، ناگهان احساس کرد همه چیز دارد دور سرش می‌گردد. برگشت به طرف مأمورها. ولی تنها سایه‌هایی مات دید. آن قدر نگاهشان کرد تا وقتی که مأمور اول او را تکان داد. آن وقت بود که صدایش را شنید. گفت: «می‌شناسیش؟»

احمد با صدایی که برای خودش هم غریبه بود، گفت: «آره.»

بعد مأمور کشو دیگری را باز کرد. منوچهر آرام خوابیده بود. احمد منتظر سؤال مأمورها نشد. سرش را تکان داد. وقتی مأمور کشو سوم را باز کرد و احمد تن متلاشی شده قاسم را دید و تصدیق کرد که هر سه با او در ربودن پازوکی دست داشته‌اند، رفت و نشست روی صندلی. ناگهان بالا آورد. مأمورها زود بردندش بیرون. آبی که به صورتش زد، مأمور اول دوباره بازویش را گرفت و او را کشاند و انداخت توی ماشین. احمد پی برد که تنها او زنده مانده تا بار مجازات قتل و آدم‌ربایی را به دوش بکشد. آرزو کرد که پازوکی مرده باشد تا بتواند منوچهر را قاتل او و راننده‌اش معرفی کند. بعد یادش آمد، پسرخاله قاسم هم با آنها بود. بار اولش بود که با هم کار می‌کردند. پیش خودش فکر کرد چرا او را فراموش کرده. خوشحال شد که همدستی باقی مانده است.

احمد در اداره آگاهی فهمید که فولکس استیشن را از دره‌های اطراف لواسان بیرون کشیده‌اند. هیچ‌کس به آن مظنون نشده بود. چند زارع که از دره می‌گذشتند، ماشین و جنازه‌ها را در دره دیده بودند و به ژاندارمها خبر داده بودند. خبرنگاران آنها را کشته‌شدگان سانحه رانندگی اعلام کرده بودند تا اینکه اسلحه‌ها در صندوق عقب ماشین پیدا شد. اما هیچ‌کس زنده نبود تا حرفی بزند و با اعتراف احمد بود که همه چیز روشن شد.

تلویزیون وقتی فیلم مصاحبه پازوکی را نشان داد، احمد در راه پزشکی قانونی بود. بعد از شام مأمورهای کشیک شبانه او را بردند تا فیلم را که برای بار دوم نشان می‌دادند، ببیند و او پازوکی را دید که با لبخند به سؤالهای خبرنگار جواب می‌داد. هیچ باورش نمی‌شد. او همان پازوکی بود که روی کول او سوار می‌شد تا به مستراح برود. وقتی یاد شلوار تر او افتاد که پشتش را

خیس کرده بود، قلبش پر از نفرت به او شد. می دید که پیرمرد حسابی گولشان زده است. بازوکی که دست چپش را بالا برد تا گره کراواتش را مرتب کند، چیزی نمانده بود که قلب احمد از کار بایستد.

احمد احساس کرد که همه چیز از دستش در رفته. مأمور او را زود به سلول برگرداند. گوشه‌ای کز کرد و سرش را انداخت پایین و خیره شد به زمین که داشت می چرخید. صدای بازوکی در گوشش بود که داشت او را قاتل راننده معرفی می کرد. ناگهان از جایش پرید، اما افتاد کف سلول. دید که نمی تواند هیچ یک از اعضایش را تکان بدهد. مثل افلیجی روی زمین افتاده بود. دید که جایش را با بازوکی عوض کرده، ولی کسی نیست که او را روی کولش سوار کند و ببرد به مستراح. بغض گلویش را گرفت، اما به جای گریه، صورتش را چسباند به کف سرد سیمانی سلول.

